

ایچ این بی

قسمت اول

شرح حال زندگی با مہربابا



ایچ جی جی

این پختن بود

قسمت اول

این چنین بود شرح حال زندگی با مهر بابا

داستان‌های ایرج جساوالا از مهر بابا، برای ۲۵ سال در مندلی هالِ مهر آزاد، شنودگان بسیاری را شیفته‌ی خودش کرده بود.

ایرج نوجوان بود زمانی که او و خانواده‌اش رفتند تا با مهر بابا زندگی کنند. در طی این سال‌ها، ایرج به صورت‌های گوناگونی در خدمت مرشدش بود:

با مردم گفتگو داشت، نامه‌ها را پاسخ می‌داد، حرکت‌های دست بابا را بیان می‌کرد. از آن سال‌های صمیمی اکنون داستان‌های بسیاری برجای مانده است؛ بعضی از آن‌ها همراه با شوخی، بعضی جدی و بعضی از آن‌ها دربرگیرنده‌ی پیام‌هایی. این چنین بود این جواهرات را جمع‌آوری کرده است و آن‌ها را با همان حس و حالِ همان چندساعتی که در بعدازظهر شب‌ها در مندلی هال گفته می‌شد، پخش می‌کند.



گروه فرهنگی، هنری و عرفانی مهرستان



این چنین بود	عنوان کتاب به فارسی:
That's How it was	عنوان کتاب به انگلیسی:
ایرج جساوالا	نویسنده:
پ. پرویز	مترجم
گروه مهرستان	ویراستار:
اول	نوبت چاپ الکترونیکی:
گروه مهرستان	ناشر:
تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی	محل نشر:
خرداد ماه ۱۳۹۴	تاریخ نشر:

همه‌ی حقوق این کتاب برای کانون اوتار مهربابا، احمدنگر هندوستان محفوظ می‌باشد. هرگونه کپی برداری، تکثیر یا چاپ باید با اجازه‌ی رسمی کانون اوتار مهربابا صورت پذیرد.

تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی

(گروه مهرستان)

www.meherestan.com

مهرستان گروه عرفانی، فرسنگی، هنری مهرستان

شماری از ایرانیان دوستدار اوتار مهربابا که خارج از ایران زندگی می‌کنند، در تلاشند تا با گردآوری هر آنچه درباره‌ی اوتار مهربابای محبوبست، بتوانند راه دستیابی رهروانی را که در جستجوی مهربابا و جویای دانسته‌هایی در این راستا می‌باشند آسان نموده و از این راه وظیفه‌ی خود را هرچه نیکوتر انجام دهند.

امید است، برآیند این کوشش‌ها مورد پذیرش قرار گیرد و راه‌گشای دوستداران و جویندگان باشد. اینک، شمه‌ای از کارهای گروه مهرستان که بخشی از آن انجام شده و همچنان ادامه دارد به آگاهی می‌رسد:

* گردآوری کتاب‌ها، ترجمه، ویرایش و چاپ آنها

* گردآوری فیلم‌ها، ترجمه، تدوین و گذاشتن زیرنویس‌های فارسی و انگلیسی

* گردآوری سروده‌ها و آهنگ‌های مهربابا، ساخت آهنگ، تنظیم و ترجمه‌ی آنها به فارسی

* گردآوری و به اشتراک گذاری عکس‌ها

* ساخت تارنمای اوتار مهربابا به زبان فارسی

(تنها تارنمای رسمی اوتار مهربابا به زبان فارسی)

شما می‌توانید، از طریق این تارنما به همه‌ی موارد یاد شده در بالا دسترسی پیدا نموده یا به زودی از آنها بهره‌مند شوید.

استفاده از این مطلب‌ها در سایر تارنماها، وبلاگ‌ها و... با ذکر منبع آن آزاد می‌باشد.

فهرست

۱.....	تنها.....
۳.....	کُنارها.....
۱۳.....	قانون.....
۲۱.....	دشموخ.....
۲۸.....	انیشترین.....
۳۰.....	گیندی.....
۳۸.....	گوستاجی.....
۵۱.....	سلامتی.....
۵۸.....	غیر ممکن.....



این درست است که در سال‌های پایانی، بابا بیشتر وقت‌ها در گوشه‌نشینی بودند، به مردم گفته شده بود که نباید با بابا در تماس باشند. دوستان او اجازه نداشتند او را ببینند و حتی با او نامه‌نگاری کنند؛ ولی با این حال بابا هیچ موقع تنها نبودند. همیشه یک نفر با او بود، نیازی نبود که آن فرد با بابا در اتاق باشد، ما بیرون کنار در اتاق ایشان می‌نشستیم و وقتی بابا دست می‌زدند فقط آن وقت ما اجازه داشتیم که داخل اتاق شویم، در تمام مدتی که من با بابا زندگی می‌کردم فقط دو بار به یاد دارم که او به کلی تنها بوده، البته ممکن است موارد دیگری هم قبل از آنکه من نزد بابا بیایم باشد، ولی در مدتی که من با او بودم فقط این دو بار را به یاد می‌آورم.

یک مورد آن را پیش‌ازین برایتان تعریف کرده‌ام: زمانی که ونگورلا^۱ بودیم، بعد از اینکه هر دوی ما در آب کثیفی افتادیم، من بابا را تنها گذاشتم و دوان دوان دویدم تا برای او لباس‌های تمیز بیاورم. یک مورد دیگر هم زمانی رخ داد که در کوه ابو^۲ بودیم، بابا به آنجا با گروه کوچکی از زنان و مردان رفته بود، دقیقاً به یاد ندارم چه کسانی آنجا بودند، اما فکر کنم بیدول و شاید هم ویشنو آنجا بودند، دانکین را می‌دانم که آنجا بود، به یاد دارم چون او به‌سختی مریض شده بود. بگذارید برایتان بگویم؛ بابا و خانم‌ها خانه‌ی کوچکی داشتند که در آنجا اقامت داشتند و ما مردها در شهر نزدیک آن‌ها اقامت داشتیم، ما جایی اقامت داشتیم که شما شاید آن را منطقه‌ی فقیرنشین بخوانید، آنجا دو اتاق کوچک داشتیم، دانکین اتاق جداگانه‌ی خودش را داشت، حتماً بابا احساس می‌کرد که اقامتگاه ما مناسب دانکین نیست، گذشته از همه‌ی این‌ها، او به این شرایط عادت نداشت، او تربیت‌شده انگلستان و انگلیسی بود.

بنابراین او مکان جداگانه‌ی خودش را داشت، اما با این وجود آن شهر آن قدر به‌صورت بدوی بود که فاضلاب بر روی زمین دیده می‌شد، دانکین مریض شده بود و بر روی تخت خوابیده بود.

بابا می‌خواستند که به‌سرعت با چند مست تماس داشته باشند، پس من فقط با بابا رفتم، وقتی خانم‌ها فهمیدند که ما می‌خواهیم بیرون برویم فهرستی از خرید به ما دادند، کوه ابو جایی دورافتاده است و شهر همان‌طور که گفتم بسیار کوچک بود و این امکان را نداشت که ما بتوانیم از آنجا سبزیجات خوبی را خریداری کنیم، بنابراین وقتی خانم‌ها فهمیدند که ما داریم به بیرون می‌رویم، فهرستی از نیازهایشان را به ما دادند.

پس بابا و من از کوه ابو خارج شدیم و با مستی تماس حاصل کردیم، در راه بازگشت متوقف شدیم و تمامی سبزیجاتی که خانم‌ها نیاز داشتند را خریداری کردیم و آن‌ها را در جعبه‌ای بزرگ گذاشتیم، ما در خیابان ابو در ایستگاه قطار بودیم و می‌خواستیم که از آنجا برای کوه ابو قطار بگیریم. در ایستگاه قطار روبروی مکانی که قطار توقف می‌کرد با جعبه‌ای که سبزیجات در آن بود ایستاده بودیم و بلیت قطار نداشتیم، من برای اینکه بلیت قطار را تهیه کنم می‌بایست بابا را تنها می‌گذاشتم.

بعضی از شماها با قطار در هند مسافرت کرده‌اید و می‌دانید که برای خرید بلیت، باجه‌ی بلیت‌فروشی

بسیار شلوغ است، من نمی‌توانستم بابا را در صف برای خرید بلیت، کنار خودم نگه‌دارم پس به او گفتم «بابا من باید شما را برای چند دقیقه‌ای تنها بگذارم تا بلیت خریداری کنم. آیا شما مشکلی ندارید؟» بابا اشاره کردند که مشکلی ندارند، من سؤال کردم آیا مطمئن هستید بابا؟ بابا با اشاره گفتند، «بله»، «این طوری بهتر هم است من اینجا می‌ایستم و مراقب جعبه‌ی سبزیجات هستم تا زمانی که تو بلیت‌ها را خریداری می‌کنی».

من گفتم «بسیار خوب» ولی حرکت نکنید و همین‌جا بمانید، بابا گفتند که همین‌کار را خواهند کرد و من داخل صف برای خرید بلیت رفتم. در آنجا ایستاده بودم که از بلندگو این صدا را شنیدم که قطار در حال رسیدن است، من بسیار دست‌پاچه شده بودم، قطار داشت می‌رسید، بابا تنها بود و من هنوز بلیت را نگرفته بودم.

نمی‌دانم که به چه صورت با هُل دادن خودم را به جلوی صف رساندم و به‌سرعت بلیت را خریداری کردم و باعجله برگشتم که به بابا برسم، ولی وقتی رسیدم بابا آنجا نبود. اطراف را نگاه کردم او را ندیدم جعبه‌ی سبزیجات هم نبود، همه‌ی مردم سعی می‌کردند به‌سرعت داخل قطار شوند، من احساس غریبی در دل داشتم، چه اتفاقی برای بابا افتاده است؟ دوباره اطراف را نگاه کردم ناگهان جعبه‌ی سبزیجات را از دور دیدم. بابا جعبه را بر روی دوش خود گذاشته بود و به دنبال کوپه‌ی خلوتی بود که هردوی ما بتوانیم سوار شویم، من به سمت بابا دویدم و جعبه را از او گرفتم و به خاطر اینکه بلیت داشتیم هردویمان توانستیم سوار قطار شویم، این بار دومی بود که به یاد می‌آورم بابا به‌کلی تنها گذاشته‌شده بود.

کُنارها

شماها از من شنیده‌اید که بعضی وقت‌ها می‌گویم، «تلاش نکنید که عمق او را بفهمید، سعی نکنید که راه او را درک کنید، فقط او را به یادآورید و به او عشق بورزید»، چرا؟ چرا باید به این شکل باشد؟ بگذارید برای دقیقه‌ای همه‌ی سؤال‌های معنوی کنار گذاشته شوند، بگذارید تمام سؤال‌های عرفانی فراموش شوند و به صورت علمی و کاربردی به آن نگاه کنیم.

اوتار چیست؟ اوتار خدا در جسم انسان است، خدا-انسان، بگذارید اول انسان را کنار بگذاریم. روان‌شناسان بسیاری وجود دارند و عقیده‌ها و نظریه‌های مختلف و فراوانی که چرا انسان رفتاری که غیرقابل تعریف است انجام می‌دهد و هیچ‌کس هم نمی‌تواند دلیل آن را بیان کند، «بله من همه را می‌فهمم» ما اینجا دوست‌هایی داریم که می‌آیند و روش‌های درمانی تمرین می‌کنند که تابه‌حال به گوش ما نخورده است و من می‌گویم که «این چیست؟» و آن‌ها می‌گویند «من یک روان‌شناس هستم» و بعد از آن برای من یک عنوان طولانی را بیان می‌کنند و دوباره من می‌پرسم «آن دیگر چیست؟» و دوباره آن را توضیح می‌دهند که این شاخه‌ای از روان‌شناسی است که در آن تحصیل می‌کنند.

این‌ها همه برای من ناآشنا است. الان به اشتباه مطلب را درک نکنید، من نمی‌گویم که این روش‌های درمانی کمکی نمی‌کنند، من درباره‌ی این به هیچ‌وجه صحبت نمی‌کنم، این به طور کامل موضوع متفاوت دیگری است، من فقط می‌گویم که روان‌شناسان زیاد و متفاوتی هم‌اکنون وجود دارند. چرا؟ به این دلیل که غیرقابل درک است که چه چیزی باعث می‌شود که انسان به این شکل رفتار می‌کند. پس امروز شاهدیم که هرکس برای آن دلیل و جواب جدیدی می‌آورد و هرروز نظریه‌های جدیدتر دیگری برای شناخت و درک رفتار انسان، این فقط برای انسان است. در ضمن ما هنوز به قسمت دیگر آن که خداست از «خدا-انسان» نرسیده‌ایم.

بابا هردوی آن است، او شاه شاهان است و انسان است میان انسان‌ها، پس چطور ممکن است آن را درک کنیم؟ ما به طور حتم نمی‌توانیم خدا را درک کنیم و انسان را هم نمی‌توانیم درک کنیم. پس ما چطور می‌توانیم انتظار داشته باشیم کسی که هردوی آنها به صورت هم‌زمان است را درک کنیم؟ واضح است که امکان‌پذیر نیست.

ولی می‌توانم موردهایی را مثال بزنم که چگونه بابا در شرایط مختلف، خدا انسان بودنش را ثابت می‌کرد، چگونه درجایی دیگر به صورت انسان میان انسان‌ها، بابا با رفتار خود به ما نشان داده‌اند که چگونه انسان‌ها باید با یکدیگر رفتار کنند و درجایی دیگر او هم چون شاه شاهان می‌باشد، بابا به ما راهنمایی کرده است که چگونه انسان با خدا باید در ارتباط باشد، آیا مایلید که آن را بشنوید؟

اولین اتفاق در همیرپور رخ داد. برایتان پیش‌ازین گفته‌ام که اولین باری که آنجا رفتیم چگونه بود، چگونه جمعیت با اسم آتشین او فروزان می‌شد. الان نمی‌خواهم این مطلب را باز کنم، این داستان شامل گفتگویی متفاوت است و درباره‌ی جمعیت زیاد و خودانگیزی ستایش و پرستش برای بابا که خدا انسان است نیست؛ ولی به کسانی که با بابا سفر می‌کردند، مندلی‌های ایشان ارتباط دارد.

ما در اینگوتا^۳ بودیم فکر می‌کنم، به هر حال هر جا که بود، اینگوتا، ایچورا^۴ یا نارنگا^۵ اهمیتی ندارد هر جا که می‌رفتیم مردم هر کاری برای بابا انجام می‌دادند.

میزبان‌های ما همه‌ی خانه‌هایشان را به‌طور کامل در اختیار بابا قرار می‌دادند، این احساس به شما دست می‌داد که در جهانی که از بابا بیرون پریده است عاشقان جدید او همه به خاطر او به درون آتش پریده بودند. این حسی بود که ما آنجا احساس می‌کردیم، آن «هیچ چیز» برای آن‌ها زیاد بود که برای بابا انجام می‌دادند، من این را می‌گویم به این دلیل که با آن داستان‌هایی از بردباری و تواضع فراوان، همراه است، این بسیار مهم است که شما اول گذشته را درک کنید که بعد از آن بتوانید ظرفیت و گنجایش بابا را تقدیر کنید.

بگذارید برای شما بگویم، جایی که ما قرار داشتیم یک درخت کُنار وجود داشت. نمی‌دانم که اسم این درخت به آمریکایی چه می‌شود. یا اینکه اصلاً همچین درختی در آمریکا وجود دارد. آن‌ها تقریباً شبیه گیلاس هستند، آن زمان فصل این میوه بود، در نوامبر، تمام درخت‌ها پر از کُنار بود، نه فقط تمام درخت‌ها پر از کُنار بود بلکه زمین هم از کُنار پوشیده شده بود. آن کُنارها آن قدر رسیده بودند که بر روی زمین افتاده بودند، گسستگی هم در آن زمان با ما بود، او هنگام راه رفتن یک‌دانه از این کُنارها را برداشت و خورد و به دنبال او مندلی‌های دیگر هم که همراه او بودند شروع به خوردن کُنارها کردند.

حالا ببینید که چقدر خنده‌دار می‌شود. بابا فهمیدند و از این موضوع خوشحال به نظر نمی‌آمدند؛ درواقع ناراحت بودند، شما چه می‌کنید؟ بابا جواب خواستند.

مندلی‌ها در جواب گفتند: ما داریم فقط چند تا کُنار که بر روی زمین افتاده است می‌خوریم. «آیا شما برای خوردن آن‌ها اجازه گرفته‌اید؟»

«ولی بابا آن‌ها بر روی زمین افتاده‌اند ما فقط آن‌ها را برمی‌داریم.»

شما باید اول اجازه می‌گرفتید. بابا پافشاری می‌کردند، چه کسی صاحب این درخت است؟

معلوم شد که صاحب درخت یکی از میزبان‌های ما ست، بابا دستور دادند او را صدا بزنند. بابا تمامی مندلی‌ها و میزبان و خانواده‌اش را در اتاق کنار خودش فراخواند، این خیلی واضح بود که بابا همه‌ی ما را جمع نکرده است که درباره‌ی جملات شیرین عشق با ما صحبت کند، برعکس بابا آتشین بودند.

او شروع کرد گسستگی را سرزنش کردن برای دزدیدن کُنارها، وقتی میزبان آن را شنید خیلی ناراحت شد و تلاش کرد بابا را آرام کند. او به بابا گفت: «من مال شما هستم»، «این خانه هم مال شماست» و حتی «این درخت کُنار هم مال شماست»، «مندلی‌ها هم مال شما هستند» پس آن کُنارهایی که خوردند هم مال شما بوده است، مال من نبوده است. آنچه آن مرد می‌گفت درست بود، این آن چیزی بود که ما احساس می‌کردیم که همه‌چیز از بابا است.

ولی این جواب هم ظاهراً بابا را راضی نکرده بود. اگرچه این جواب را با عشق خالص بیان کرده بود.

Inghota - ۳

Icchaura - ۴

Nauranga - ۵

بابا ادامه دادند، «بله درست است تمامی خلقت و آفرینش برای من است و درعین حال قانون جهان را باید دنبال کنیم، این کار درستی نیست که در گُرهی خاکی چیزی که متعلق به شما نیست را بدون اجازه‌ی مالک آن استفاده کنید، این یک حقیقت است و برای کسانی که نزد من زندگی می‌کنند باید بااهمیت بیشتری پیروی شود. آن‌ها نباید فکر کنند این قانون‌ها برای آن‌ها وجود ندارد و آن‌ها فراتر از این قانون‌ها هستند.»

این نکته‌ای بود که بابا می‌خواستند به ما بفهمانند، من پیش‌ازاین به شما گفته‌ام که بابا چقدر، دقیق و ریزبین برای حتی کوچک‌ترین پولی که به اسم او مصرف می‌شد بودند. بابا حتی یک‌بار بیان کردند برای هر پنی^۶ که به شیوه نادرست به اسم او هزینه می‌شد آن فرد باید میلیون‌ها بار دوباره متولد گردد. به کسانی که نزد او زندگی می‌کردند گفته بود که باید دقت بیشتری کنند و مواظب این موضوع باشند که اتفاق نیفتد. بله این درست است که با بودن نزد بابا ما احساس بی‌تفاوتی به دنیا می‌کردیم، دلیل آن این بود که ما با امپراتور بودیم ما به‌طور کامل بی‌تفاوت نسبت به اینکه یک شاه یا آن رئیس‌جمهور چه فکر می‌کند بودیم، این درست است که ما به افکار جهان بی‌تفاوت بودیم ولی بابا به ما آموزش داده بودند که مراقب اعمالمان در جهان باشیم و این فرصت مناسبی برای بابا بود که دوباره این موضوع را به همه‌ی ما گوشزد کنند. البته نه فقط به ما بلکه به میزبان و خانواده‌اش و تمام عاشقان جدید او در همیرپور. بابا داشت به‌صورت غیرمستقیم به آن‌ها درس می‌داد. اگرچه آن‌ها اشتیاق و شوق فراوان داشتند و جان‌فشانی و عشق آن‌ها به بابا بی‌نظیر بود ولی بازهم آن‌ها باید یاد می‌گرفتند که در پیروی قانون جهان هیچ استثنائی وجود ندارد.

هنگامی که بابا این‌ها را بیان می‌کردند، سکوت عظیمی در اتاق بود و بعد بابا عملی انجام دادند که غیرقابل‌پیش‌بینی و خیلی متأثرکننده بود. او بلند شد و دستان خود را جفت کرد و به نمایندگی از مندلی‌ها از میزبان طلب بخشش کرد، نگاه کنید که چگونه بابا در جسم انسان کامل است، او نه تنها به ما گفت که چه کار باید بکنیم و چگونه رفتار کنیم بلکه او اشتباه ما را هم به دوش خود انداخت و طلب آمرزش و بخشش کرد. این فقط یک نمایش برای سود ما نبود. بابا آن را به‌گونه‌ای انجام داد که همه‌ی کسانی که آنجا بودند، خلوص نیت، تواضع و افتادگی او را احساس کردند. منظور من بود از گفتن این داستان این بود که بابا انسانی بین همه‌ی انسان‌ها بود. با این مثال بابا به همه‌ی آن‌هایی که آرزو دارند روزی انسان شوند نشان داد که چگونه باید رفتار کنند.

این یک وجه آن بود که در شمال (هند) اتفاق افتاد. الآن شما به وجه دیگر آن نگاه کنید، این اتفاق به‌خصوص، چند هفته بعد در جنوب آن‌را رخ داد. دوباره میزبان ما تمامی کارهای ما را داشت انجام می‌داد نه فقط برای ما بلکه به تمامی فقیرهای آن منطقه هم غذا می‌داد. او مردی ثروتمند و یکی از بزرگان آن منطقه بود و احترام خاصی در روستا داشت. او بسیار خوشحال بود از اینکه این خدمت را انجام می‌دهد، فقط بابا می‌داند که چه چیزی در قلب دیگران می‌گذرد ولی فکر می‌کنم احساس غرور و سربلندی او را فراگرفته بود از اینکه به فقرا غذا می‌دهد. من این را می‌گویم به این دلیل که این حسی عادی و طبیعی است، از همه‌ی این‌ها گذشته این طبیعت انسان است که مغرور شود و احساس

رضایت از خودت داشته باشد که به تعداد زیادی فقیر خوراک داده و یک عمل خیر انجام داده است ولی حالا گوش کنی که چه چیزی از آن بیرون آمد.

این مرد، میزبان بابا بود، اتفاقاً یک رودخانه هم آنجا بود، یک رودخانه با عرض زیاد که از کنار آن شهر می‌گذشت. آن مرد قایق‌هایی داشت که مردم را از یک طرف رودخانه به طرف دیگر می‌برد. او این قایق‌ها را در اختیار بابا گذاشت. یک بار بابا و چند نفر که با او بودند را به آن سوی رودخانه برد و یک بار دیگر هم برای مندلی‌ها این کار را انجام داد.

این فکر و انجام دادن آن برای ما بسیار خوب بود. چون سال قبل، یک سال بود یا کمی بیشتر؟ بله اولین سفر ما به آنجا سال ۱۹۵۳ و این اتفاق ۱۹۵۴ بود. الان نمی‌توانم تاریخ دقیق آن را بگویم ولی می‌دانم که ما تولد شصت‌سالگی بابا را در آنجا جشن گرفتیم. پس به احتمال خیلی زیاد فوریه بود. به هر حال هر سالی که بود. سال قبل که در آنجا بودیم، ما متوجه شدیم که عشق مردم به بابا آن قدر شدید است که هر جا بابا اقامت داشتند می‌آمدند و در طول شب ترانه‌های عاشقانه برای او می‌خواندند و خوابیدن در شب غیرممکن بود. حتی وقتی ما به آن‌ها می‌گفتیم که شعر خواندن را متوقف کنند آن‌ها گوش نمی‌کردند و به شعر خواندن ادامه می‌دادند. چرا؟ این بی‌رحمی بود به عشق، عشق آن‌ها به بابا به حدی زیاد بود که آن‌ها را نابینا کرده بود و راحتی اربابشان را نمی‌دیدند. باید بگویم که عشق، آن‌ها را عاری از احساس کرده بود و برای اینکه این عشق را ابراز کنند، برای بابا ترانه می‌خواندند بدون آنکه فکر کنند که با دادن عشق فراوانی که دارند از استراحت کردن بابا که معشوقشان است، دارند جلوگیری می‌کنند. این به خاطر عشق است، این‌ها همه به خاطر عشق است.

و شاید به خاطر این بود که میزبان ما مثل آن‌ها به بابا عشق نمی‌ورزید، او به بابا احترام می‌گذاشت و بابا را تحسین می‌کرد ولی با آن حس قوی به بابا عشق نمی‌ورزید و شاید هم به همین دلیل بود که او از عقل سلیمش استفاده کرده بود و تصمیم گرفته بود که بابا و همراهانش را در قایق‌هایش جای بدهد. می‌فهمید که وقتی ما سوار آن قایق شدیم، آن وقت قایق را به آن سوی رودخانه بردند، بنابراین دسترسی به بابا برای زائرین غیرممکن بود این‌گونه بابا توانست کمی در خلوت باشد و استراحت کند و ما همه قدردان این بودیم.

همچنین این تجربه برای ما هم جدید بود که شب را در قایق بر روی رودخانه سپری کنیم. خوب صبح روز بعد، میزبان ما صبحانه‌ی ما را با قایق دیگری برای ما فرستاد تا بتوانیم صبحانه بخوریم، این مرد داشت به تمامی کسانی که به خانه‌ی او می‌آمدند برای چند روز غذا می‌داد، پس غذا دادن به بابا و گروهش برای او کار آسانی بود، قایقی کوچک آمد و چندین سبد غذا برای صبحانه آورد و مندلی‌ها آن را دریافت کردند و توانستیم که خوراک خوبی بخوریم و از آن لذت ببریم.

الآن، قایق بابا کمی دورتر از دو قایق که مندلی‌ها در آن بودند قرار داشت، این روش بابا بود اگر می‌توانست ترجیح می‌داد که جدا از مندلی‌ها بخوابد، او حتماً یک نگاهبان با خودش داشت ولی این روش او بود که جدا از مندلی‌ها بخوابد و با وجود این قایق‌ها، این کار آسانی بود.

آن روز صبح بابا قایقش را به سمت قایق مندلی‌ها آورد و در واقع هر سه قایق باهم به لب رودخانه و به خشکی آورده شد و بابا از همه پرسیدند که خواب خوبی داشته‌اند، آیا از گذراندن شب بر روی

رودخانه لذت برده‌اند؟ و بابا دوباره سؤال کردند که آیا صبحانه خورده‌اند؟ چندی از مندلی‌ها گفتند که بله صبحانه خورده‌اند و خیلی هم خوش مزه بوده است.

«خوب» بابا با علامت دست «شما از صبحانه خوردن لذت برده‌اید بدون آنکه به من صبحانه بدهید.» من داشتم علامت دست‌های بابا را ترجمه می‌کردم و این را با ناراحتی بیان کردم به خاطر اینکه بابا می‌خواست این‌طور بیان شود. او خوشحال نبود، مندلی‌های او به فکر او نبوده‌اند، آن‌ها فقط به خودشان فکر کرده بودند و لذت برده بودند، در صورتی که بابا بدون صبحانه مانده بودند.

ولی واقعاً اگر منصفانه نگاه کنیم، این واقعاً اشتباه مندلی‌ها نبود، ما از کجا می‌دانستیم که برای بابا خوراک نبرده بودند؟ این به مندلی‌ها مربوط نمی‌شد، ساواک کوتاوالا مسئول خوراک بابا بود و باید آن را چک می‌کرد، این مسئولیت او بود که مراقب باشد این اتفاق رخ ندهد، ولی وقتی بابا ناراحتی خود را به این روش ابراز کردند، حتی آن‌هایی که هیچ کار اشتباهی انجام نداده بودند درد آن را احساس کردند. همه ساکت شدند، سرهایشان با ناراحتی پایین بود. چرا؟ من نمی‌دانم. ولی فکر می‌کنم دو دلیل داشت. حتی وقتی شخصاً این اشتباه که بابا از آن ناراحت بودند را انجام نداده بودیم، چه چیز باعث شده بود که این اشتباه پیش آید؟ این‌ها همه به زیاد فکر کردن به خودمان و به یاد بابا نبودن برمی‌گردد و همه‌ی ما در این موضوع مقصر بودیم، حتی وقتی بابا ناراحتی‌اش را متمرکز بر ساواک کوتاوالا کرده بود، همه‌ی ما می‌دانستیم که ما همه به صورت یکسان اشتباه کرده‌ایم، چیزی در رفتار بابا بود، آن‌طور که بابا با رفتارشان آن را در آن زمان ابراز می‌کرد و آن طوری که چشم‌های او برق می‌زد، این را به همه‌ی ما فهماند.

دلیل دوم این بود که مردم ناراحت می‌شدند که بابا خوشحال نیست. به هر دلیلی، خلق و خوی بابا هم بسیار پر قدرت بود به این‌سان که ناگهان ابرهای تیره جلوی خورشید را می‌گرفتند و طبیعی بود که تو می‌خواهی دوباره خورشید، خود را نشان دهد و شما بسیار ناراحت بودید از این طوفانی که ناگهانی رخ داده است. بعضی‌ها می‌گویند که شاید به خاطر عشق مندلی‌ها به بابا بوده است ولی من از آن اطلاعی ندارم، من این عشق را نداشتم و نیاز هم نمی‌دیدم که عشق را در آن بیاورم.

وقتی خلق و خوی بابا خوب بود ما همه خوشحال بودیم. نه به خاطر اینکه ما عاشق بابا بودیم، بلکه به خاطر این بود که روحیه خوب بابا مسری بود، شما حتماً با آن مواجه شده‌اید وقتی که کسی وارد اتاق می‌شود و خنده‌ی بزرگی بر لبانش است و چشمان او برق می‌زند، به شما حال خوبی دست می‌دهد، یا وقتی کسی وارد اتاق می‌شود با چهره‌ی عبوس و اندوهگین فضای آنجا را افسرده می‌کند، این طبیعت انسان است.

با هر ارزیابی یا هر چیز دیگر، بابا داشت ناراحتی خود را بیان می‌کرد به این دلیل که به او صبحانه نداده‌اند، میزبان ما و ساواک فراخوانده شدند، بابا هم داشت سخت‌گیری می‌کرد که بداند چرا به او صبحانه نداده‌اند. بابا رو به میزبان کرد «تو به همه‌ی فقرا و به همه‌ی مندلی‌ها من غذا داده‌ای پس چرا به من غذا نداده‌ای» او با علامت دست گفت این مرد بی‌ارزش است و باید در رودخانه انداخته شود.

گفته بودم که میزبان ما احترام زیادی برای بابا داشت و شاید هم در درون خودش عشق هم به بابا داشت، ولی وقتی این کلام را شنید او خیلی ناراحت شد، تنها تجربه‌ی قبلی او از بابا در دارشان عمومی

بود که بابا به نظر پر از عشق و بی‌نهایت مهربان می‌رسید، او تابه‌حال این روی آتشین بابا را ندیده و سخت حیرت‌زده شده بود. او در تعجب بود و احتمالاً فکر می‌کرد که چگونه بابا می‌تواند این‌طور رفتار کند. این حتماً از تصور او از خدا و اینکه چگونه خدا می‌تواند این‌چنین رفتار کند مغایر بود. وقتی بابا با اشاره گفتند که باید او را در رودخانه بیندازند او بسیار شگفت‌زده و ترسیده بود. یکی از مندلی‌ها، که الآن حضور ذهن ندارم چه فردی بود، به سمت او رفت که او را در رودخانه بیندازد بدون آنکه فکر کند، او خودش را کنار کشید و بعد پشتش را به ما کرد و شروع به دویدن به سمت پایین رودخانه کرد و مندلی‌ها هم در تلاش که او را بگیرند. میزبان ما فردی بزرگ، باوقار و تنومند بود و من هنوز آن منظره را از او به یاد دارم که چگونه داشت به پایین رودخانه می‌دوید و یکی از مندلی‌ها او را تعقیب می‌کرد. این صحنه بابا را خوشحال کرد و با دست زدن آن‌ها را به‌سوی خود فراخواند. بابا با علامت دست سؤال کردند، چرا این کار را انجام دادی؟ میزبان توضیح داد که او خوراک را برای بابا فرستاده است، او خوراک را در قایق گذاشته است و به قایقران گفته است که کدام جعبه برای مندلی‌ها است و کدام جعبه برای بابا ولی شاید قایقران اشتباه کرده است و همه را تحویل مندلی‌ها داده است.

سپس بابا رو به ساواک کوتاوالا کرد و از او پرسید که چه اتفاقی افتاده است. او پاسخ داد که قایقران تمامی خوراک‌ها را برای مندلی‌ها آورده و او تصور کرده که قایقران غذای بابا را هم تحویل داده است و قایقران هم هیچ توضیحی که بعضی از این جعبه‌های خوراک برای بابا است نداده بود.

این جواب هم بابا را راضی نکرد. «تو فرض کرده بودی من صبحانه‌ام را خورده‌ام، چرا سؤال نکردی؟ این کار تو بود که بینی من چیزی خورده‌ام، آیا تو سعی می‌کنی مرا بکشی؟ تو فقط مندلی‌های مرا دوست داری»، این را خوب به یاد دارم که بابا گفت، تو فقط مندلی‌های مرا دوست داری و آیا تو می‌خواهی مرا بکشی؟

بعد بابا رو به میزبان ما کرد و گفت، سنگی بزرگ بیاور و به دور ساواک گره بزن و او را در رودخانه بینداز که غرق شود.

دوباره میزبان ما بیچاره شگفت‌زده شد. الآن چه کنم؟ و بابا دست زدند به علامت اینکه عجله کن و سریع انجام بده. ولی آن مرد آن‌قدر شگفت‌زده شده بود که سر جایش خشک شده بود. سپس ساواک شروع کرد و به او گفت: عجله کن مرد، انجام بده، مگر دستور بابا را نشنیده‌ای برای چه معطل می‌کنی؟ و حالا ساواک داشت آن مرد را سرزنش می‌کرد که چقدر در اطاعت کردن از دستور بابا کند است. حالا دستور چه بود؟ که این مرد باید ساواک را غرق کند. اکنون ببینید چقدر خنده‌دار می‌شود. پس آن مرد شروع کرد به گشتن دنبال سنگ بزرگ در کنار رودخانه و ساواک هم به دنبال او با او بحث می‌کرد که عجله کند.

ولی معلوم شد که سنگی در آن قسمت از رودخانه نیست و در آخر بابا گفتند که فراموش کند به خاطر اینکه زمان زیادی ندارد. ما می‌بایست با قایق به آن سوی رودخانه می‌رفتیم تا بابا می‌توانست برنامه‌ی دارشان را آغاز کند.

حالا تفاوت را نگاه کنید، در یک مورد فقط به خاطر چند عدد کنار بابا به نمایندگی از مندلی‌هایش

طلب بخشش می‌کند ولی اینجا فقط به این دلیل که صبحانه به او نرسیده بود بابا دستور می‌دهد که میزبان را در رودخانه بیندازند و ساواک هم باید غرق شود. بعضی‌ها شاید بعد از شنیدن همچین داستان‌هایی فکر کنند که بابا چقدر ظالم بوده است؛ ولی این چنین نیست، بابا داشت نقش بالاترین بالاتر بودنش را به ما نشان می‌داد و از سوی دیگر همانند یک انسان میان انسان‌ها او تمامی اشتباه‌ها را بر دوش خود انداخت و خودش را کوچک کرد تا برای ما مثالی شود که چگونه ما به صورت یک انسان باید رفتار کنیم و همچنین همانند شاه شاهان، بابا داشت به ما نشان می‌داد که چقدر باید مواظب باشیم و توجه کنیم در خدمت کردن به او.

چه اندازه یک صبحانه می‌توانست برای بابا ارزشمند باشد؟ بابا روزه‌های چندماهه می‌گرفتند، شما فکر می‌کنید او نمی‌توانست یک صبحانه را از دست دهد؟ این به آن مسئله ربطی نداشت، بابا تنها داشت از این موقعیت استفاده می‌کرد که به ما گوشزد کند که چگونه باید به شاه خدمت کرد. با چه توجه و ظرافتی باید به نیازهای او رسیدگی کنیم و چگونه ما باید اول به نیازهای او و بعد به نیازهای خودمان فکر می‌کردیم.

حالا نگاه کنید به تأثیری که این درس داشت، میزبان ما بسیار از اتفاقی که صبح رخ داده بود رنجیده شده بود. همان‌طور که پیش‌ازین گفتم، تصوره‌های او از خدا به‌طور کامل به‌وسیله‌ی بابا نابود شده بود و به همان اندازه هم از تمایل شدید ساواک به غرق شدن به خاطر اینکه بابا دستور فرموده بودند متعجب و تحت تأثیر قرار گرفته بود. این نوع سرسپردگی به او فهماند که غذا دادن به فقیرها در مقایسه با آن هیچ است. آنجا او فرار کرد به جای آنکه در رودخانه بیندازندش. ولی ساواک داشت با او بحث می‌کرد که چرا سنگ پیدا نمی‌کند که او را غرق کند. این نوع فرمان‌بری، سرسپردگی، عشق یا هرچه که دوست دارید آن را بخوانید، برای او چیز جدیدی بود، نظر به اینکه این خواست بابا بود.

و به این طریق به او فهماند که بابا یک گرو یا مرشد دیگری نیست و به‌راستی او خدا در جسم انسان است و به این وسیله رابطه‌ی این مرد با بابا و نگرش او در برابر بابا و تمامی رفتار او به‌کلی دگرگون شد. به‌وسیله‌ی عشق برای بابا که شاه شاهان است، غروری که به نظر می‌رسید او داشت، شکار شد.

و بعدها بابا از او استفاده می‌کردند که به ما گوشزد کند که چگونه باید بابا را پرستش کنیم. این یک داستان دیگر است و تا حدودی خارج از موضوع ما است ولی الآن به خاطر آمد، دوست دارید آن را بشنوید؟

همان‌طور که پیش‌ازین گفته‌ام بعدازاین تجربه‌ی نگرش آن مرد به‌طور کامل به بابا تغییر کرد و او به‌طور کامل خود را وقف بابا کرد. سال‌ها گذشت و به نظر می‌آمد که خواهرزن آن مرد یک رؤیا دیده است به‌گونه‌ای که او را متقاعد کرده که آن‌ها باید یک پرستشگاه برای بابا بسازند. وقتی آن مرد این را شنید، تصمیم گرفت که پرستشگاه بزرگی در زمینی که مقابل خانه خود بود بنا کند. در همان مکانی که بابا پیش‌ازین دارشان عمومی داده بودند، ولی الآن پرستشگاه به چه معنی است؟ در هندوستان همان‌طور که دیده‌اید، همیشه مجسمه‌ای از خدایان در داخل پرستشگاه یا معبد است. پس به فکر این مرد آمد که اگر پرستشگاهی بخواهد برای بابا بسازد او باید مجسمه‌ای از بابا در داخل آن قرار دهد، او نامه‌ای برای بابا نوشت و از او برای بنا کردن پرستشگاه با مجسمه‌ی که عمر طولانی داشته باشد که

داخل آن قرار دهد اجازه گرفته بود و مردم آن منطقه موهبت این را داشته باشند که در هر زمان که خواهان آن باشند بتوانند دارشان بابا را دریافت کنند.

من کسی بودم که باید با او مکاتبه می‌کردم، من در جواب این نامه، نامه‌ای نوشتم که این فکر مناسبی نیست به این دلیل که بابا آمده است که تمامی مراسم‌های مذهبی، تشریفات و رسم‌ها را دور سازد و تنها پرستشگاهی که بابا می‌خواهد قلب‌های انسان‌ها است. مطالبی بود شبیه به این الآن دقیق به خاطر ندارم ولی شبیه به همین جمله‌ها بود، ولی این جواب هم آن مرد را متقاعد نساخت، او احساس می‌کرد که بابا از او می‌خواهد که برای او پرستشگاهی بنا کند و او می‌خواست آن را در مقیاس بزرگ و باشکوه انجام دهد که مردم از همه‌جا بتوانند به آنجا بیایند و بابا را پرستش کنند.

آنوقت من برای او نامه‌ای می‌نوشتم که او را از انجام این کار دلسرد کنم، چرا من باید این کار را انجام می‌دادم؟ به خاطر اینکه بابا اشاره کرده بودند که باید سعی کنم این فکر را از ذهن آن مرد دریاورم و اجازه هم نداشتم که بگویم بابا گفته است شما نباید این کار را انجام دهید. پس آن مرد فکر می‌کرد که من فقط دارم نظر خودم را بیان می‌کنم و او خیلی از دست من عصبانی شده بود. جدا از این هم من کی هستم که به او بگویم چه کاری باید انجام دهد. او فکر می‌کرد من به تنهایی دارم تلاش می‌کنم که در عشق او به پادشاه دخالت کنم، پس او دوباره نامه‌ای در جواب برای بابا می‌نوشت و دوباره بابا می‌گفت جواب نامه را بنویس ولی با اسم خودت و دوباره من می‌نوشتم که مهم‌ترین چیز یاد کردن بابا در قلب‌هایمان است و نه تجلی بیرونی از پرستش که در پرستشگاه‌ها و این مکانها انجام می‌گیرد. خوب به خاطر دارم که او بسیار از این نامه خشمگین و آزرده شده بود، او در جواب نوشت که برای تو گفتن این آسان است چون تو در پیش بابا زندگی می‌کنی به همین علت برای تو آسان است که آنجا بنشین و از نیت ما انتقاد نکنی، ولی اگر ما جاهایمان را عوض می‌کردیم، یعنی من به آندرا بروم و او بیاید و در کنار بابا زندگی کند، آنوقت متوجه می‌شویم که چه کسی باید یادآوری کند. شما (من) هم اکنون حضور فیزیکی بابا را بیست و چهار ساعت در روز دارا هستید، پس طبیعی است که تو می‌توانی درباره‌ی یاد کردن باطنی صحبت کنی، او پیشنهاد می‌کرد بگذار جایمان را عوض کنیم، بعد از آن می‌بینیم چه کسی مجسمه می‌خواهد و او ادامه می‌داد و اشاره به عاشقان بابا می‌کرد که دکمه‌ی لباس که عکس بابا بر روی آن است را دارند، عکس‌های بابا را دارند و بابا اجازه به آن‌ها داده‌اند، در واقع، بابا حتی عکس‌ها را هم تبرک کرده است و بعد از آن‌ها را توزیع کرده است و این‌ها چه هستند جز یاد کردن بابا و مظهر و نمادی از حضور بابا، مجسمه هم به همین صورت است و فقط شاید مجسمه طول و عمرش بیشتر است و دوباره ادامه می‌داد.

سرانجام گروهی به نمایندگی از آندرا آمدند که این پرونده را مستقیماً به بابا بدهند و در نهایت بابا اجازه دادند به شرطی که این مرد چند نکته را رعایت کند. من تمامی شرایط و چگونگی آن را به خاطر ندارم، ولی می‌دانم که او باید تمامی پول ساخت این بنا را از جیب خودش می‌داد و حق نداشت کوچک‌ترین پولی از کسی درخواست کند. آن مرد به راحتی این شرط را قبول کرد. داستان طولانی‌تر از این است درباره‌ی چگونگی این شرط و اتفاق‌هایی که برای آن مرد افتاد تا در زمان مشخص شده پول را فراهم کند تا شرایط را مهیا سازد ولی ما الآن به آن داستان نمی‌پردازیم.

شرط دوم این بود که او باید به صورت برجسته تعدادی از پیام‌های بابا که خود تعیین کرده بودند در آنجا بگذارد، پیام‌ها از این قرار بودند «من وقتی اینجا هستم که عشق شما مرا به اینجا بیاورد» (مراسم و تشریفات مذهبی مرا بی‌پناه در برابر ابرهای سرد نادانی قرار می‌دهند، فقط از طریق عشق است که می‌توان بر من جامه پوشاند) همان‌طور که گفتم دقیقاً کلمه‌ها در خاطر من نیست ولی مجله‌ای است که بیرون گذاشته شده است که فقط اختصاص به گشایش این پرستشگاه داوانا دارد، می‌توانی بروی و این مجله را که اسمش دیویا وانا ست را بیاوری. ممنون می‌شوم. خوب آن مرد قبول کرد، آن مرد هر شرطی که بابا اعمال می‌نمود را قبول می‌کرد.

حالا که اجازه صادر شده بود، بابا خودش هم علاقه‌مند به این پروژه شده بودند. حالا که قرار بود مجسمه‌ای در آن باشد او دوست داشت که بهترین آن در آنجا قرار گیرد. پس به بهترین مجسمه‌ساز در بمبئی تلفن زده شد و زمانی که بابا در پونا بود مجسمه‌ساز به آنجا آمد.

بگذارید ببینم، آن پرستشگاه در فوریه سال ۱۹۶۳ افتتاح شد. پس این باید در تابستان ۶۲ باشد یا شاید هم کمی قبل‌تر، مجسمه‌ساز آمد و بابا یک‌ساعتی به آرامی نشستند که آن مرد بتواند به دقت اندازه‌های بابا را بگیرد از تمامی زاویه‌هایی که امکان‌پذیر بود. شاید بعضی از شماها بدانید که به چه روشی اندازه‌گیری می‌کنند از یک طرف به طرف دیگر اندازه‌گیری می‌کنند و دوباره از طرف دیگری به طرفی دیگر. خیلی جامع و دقیق اندازه‌گیری می‌کنند، واقعاً موردنیاز هم هست. این یک مجسمه‌ی نیم‌تنه دوبعدی معمولی نبود و آن‌ها می‌خواستند که به بهترین نحو درست شود. پس بابا خیلی آرام نشسته بودند وقتی اندازه‌گیری انجام می‌شد و بعد با قالب گچی دست و پای بابا را نمونه‌برداری کردند و در نهایت این مجسمه که همانند بابا است و بر روی صندلی نشسته است از برنز ساخته شد. عکس آن در مجله است می‌توانید نگاه کنید.

و بعد از آن مکاتبه‌های طولانی شروع شد که چگونه باید این پرستشگاه افتتاح شود و چه کارهایی برای تشریفات و آیین آن باید انجام شود و چگونه باید مجسمه‌ی بابا را در آن قرار دهند، بابا به من اشاره کردند که در جواب نامه بنویسم و من گفتم اگر فکر می‌کنید که این بت است که دارید آنجا بنا می‌کنید هیچ ارزشی ندارد و شما جنبه‌ی صحیح آن را درک نکرده‌اید، خوب به یاد دارم که نوشتم فقط جسم انسانی بابا است که بت واقعی خداوند است و هیچ بت دیگری نمی‌توان جای آن گذاشته شود و دوباره مکاتبه‌های زیادی انجام گرفت همه‌ی آن‌ها در مجله است و شما می‌توانید بعداً آن را مطالعه کنید ولی در نهایت همه‌ی این کارها انجام شد به خوبی و افتتاحیه آغاز شد. این کار بزرگی بود. بابا، ادی. ک. ایرانی، شاهزاده‌ی بارودا، بال‌ناتو و بسیاری از دوستان نزدیک خود را به نمایندگی خودش به آنجا فرستاد. بابا این موضوع را بسیار جدی گرفته بودند.

بله اینجاست، اول این هشت پیام را بخوان. آن پیام‌ها بسیار جالب و خوب هستند. آرام و بلند بخوان و آنها را به درستی و با صداقت قضاوت کنید.

حجاب همه‌ی مراسم‌ها و آداب رسوم مذهبی را پاره کنید و آنگاه درخواهید یافت که من، ستایش، ستایش‌کننده و ستایشگر هستم.

اگر شما از طریق آداب و رسوم مذهبی به من لباس تن کنید و مرا ستایش کنید، شما مرا بی‌پناه میان

ابره‌های سرد نادانی قرار داده‌اید. بسیار خوب لطفاً بعدی را بخوان.
 صادقانه به خدا-انسان عشق ورزیدن به راستی خداوند را ستایش کردن است.
 برای پیدا کردن من در مهرستان... این اسمی بود که به آن پرستشگاه داده شده بود، آن را با مهرستانا
 اشتباه نکنید آن یکی در همیرپور است. این مهرستان است. ببخشید می‌توانید یک بار دیگر بخوانید.
 برای پیدا کردن من در مهرستان، اعماق قلبتان را جستجو کنید.
 می‌بینید بابا چه گفته است، هیچ اهمیتی ندارد که ما کجا به دنبال او هستیم، او را فقط می‌شود در
 قلب پیدا کرد. ولی این بازی اوست، شماها اینجا هستید، نصف کروی زمین را سفر کرده‌اید که به اینجا
 رسیده‌اید تا بابا را پیدا کنید و این بسیار خوب است که شماها همه اینجا آمده‌اید، ولی چه چیزی پیدا
 کردید، شما متوجه شدید که بابا همیشه در هر زمان و مکان در قلب‌هایتان بوده است. بسیار خوب
 بعدی را بخوان.

مهرستان را برای من با عشق درست کرده‌اند، ولی فقط عاشقانی قادر هستند مرا اینجا پیدا کنند که
 در قلب‌هایشان مرا اینجا بیاورند. چقدر حقیقی، چقدر حقیقی، فقط زمانی که او را در قلب‌هایمان
 می‌آوریم او را خواهیم یافت.
 هنگامی که با قلب و دل است در نتیجه خانه هم هست. هنگامی که با چشم است نتیجه‌ی آن تصویری
 است که از خانه است.

قلب انسان همیشه معبد قدیمی بوده و برای پرستش یگانه‌ی قدیم است.
 این هفتمین و آخرین پیام است.

«هیچ خانه‌ای جز خانه‌ی عشق نمی‌تواند خانه‌ی یگانه‌ی قدیم باشد» دوباره لطفاً بخوانید: هیچ
 خانه‌ای جز خانه‌ی عشق نمی‌تواند خانه‌ی یگانه‌ی قدیم باشد. برای همین است که بابا می‌فرماید
 غریبه‌هایی که در قلبمان است او را از ما دور می‌سازند. غریبه‌ها، همان شهوت، خشم و حرص می‌باشند
 به هر حال این‌ها، پیام‌ها بودند، می‌بینید چگونه است، عشق این مرد به بابا به قدری بود که بابا به او
 اجازه دادند که برای بابا پرستشگاه بسازد. علی‌رغم این واقعیت که بابا همیشه بیان می‌کردند که مخالف
 این چنین مسائلی هستند و اینکه آمده است که تمامی مراسم‌های مذهبی و آیین و رسوم قدیمی را پاک
 کند. ولی او به این مرد اجازه داد که عشق خود را بیان کند و از این طریق و هم‌زمان او این پیام‌ها را نیز
 اضافه کرد که مردم را برای حقیقتی که پشت ابزارهای بیرونی است راهنمایی کند. پس این خیلی خوب
 است که این مرد این پرستشگاه را بنا کرد چون بهانه‌ای دست بابا داد که این پیام‌ها را بدهد. آن‌ها هنوز
 آنجا هستند. به صورت برجسته و آشکار بر روی دیوار آن پرستشگاه برای دیدن نصب شده است. به
 خاطر اینکه این مرد درسی که بابا به او داد را یاد گرفت و صد درصد از بابا اطاعت کرد به طور کامل و
 به خاطر عشق و فرمان‌برداری او همه‌ی ما امروز سعادت این را پیدا کردیم که پیام‌های بابا را بشنویم.

قانون

بله کودکان زیادی امروزه اینجا هستند، ولی این نسبت به تابستان گذشته خیلی کم است. تابستان گذشته اینجا هم زمان چهل کودک داشتیم. حالا چرا نه؟ این خیلی خوب است که این کودکان از سن کم در فضا و جو بابا قرار می‌گیرند و البته شما نمی‌توانید اقامت در زائر خانه‌ی مهرآباد را داشته باشید مگر آنکه آن کودک هفت سال داشته باشد، ولی این موضوع جداگانه‌ی دیگری است.

هر از چند گاهی از من در مورد این موضوع سؤال می‌شود، دلیل هم برایش وجود دارد. شما مردم فکر می‌کنید که ما قانون درست کرده‌ایم که فقط خواسته‌های خودمان را به شما تحمیل کنیم، ولی به این صورت نیست هیچ‌کس از قانون خوشش نمی‌آید ولی آن‌ها ضروری هستند. اگر همه‌ی ما عقل سلیم داشته باشیم، اگر همه‌ی ما کمی برای یکدیگر احترام قائل بودیم قانون ضروری نبود ولی ما متوجه شده‌ایم که ما همیشه از عقل سلیم استفاده نمی‌کنیم.

بگذارید مثالی برایتان بزنم، خانواده‌ای بود که بسیار عاشق بابا بودند و به او عشق می‌ورزیدند و بعضی وقت‌ها بابا دوباره به آن‌ها گوشزد می‌کرد که او را بیشتر و بیشتر و بازهم بیشتر دوست بدارند. بابا بعضی وقت‌ها با آن زوج درباره اینکه آن‌ها بابا را بیشتر دوست دارند یا شریک زندگی‌شان را شوخی می‌کرد، بابا بعضی وقت‌ها این کار را با زن و شوهرهایی که به او نزدیک بودند انجام می‌دادند. من همیشه این را گفته‌ام که بابا خداوند بسیار حسودی بود و همیشه تلاش می‌کرد که دریابد آیا او در قلب‌های عاشقان او نفر اول است. البته که این به نفع عاشقان اوست ولی باز این داستان جداگانه‌ی دیگری است.

بابا می‌گفتند که فقط خدا تنها حقیقت است. ولی به این منظور نبود که ما باید کلاً دنیا را نادیده بگیریم. حالا ببینید چه اتفاقی رخ داد؟ همسر آن مرد سخنان بابا را خیلی جدی می‌گرفت و سعی می‌کرد تمامی زمان خود را در فکر بابا باشد، او را یاد کند و او را مورد پرستش قرار دهد. در تلاش بر اینکه او را بیشتر و بیشتر دوست بدارد، او بیشتر و بیشتر در روز در اتاق خانه‌اش می‌نشست و بابا را ستایش می‌کرد و در فکر بابا بود. صبح‌ها زمانی که بچه‌ها به مدرسه می‌رفتند، او آنجا نبود که بچه‌هایش را ببیند و آن زن هیچ غذایی برای همسر و بچه‌های خود درست نکرده بود که آن‌ها با خودشان به سرکار و مدرسه ببرند. اگر بخوایم داستان را کوتاه کنم او خانواده‌ی خود را کلاً فراموش کرده بود. شاید بتوانیم بگوییم که او در به یاد داشتن شاهش همه‌چیز را فراموش کرده بود و دفعه‌ی بعدی که آن‌ها نزد بابا آمدند، بابا به آن زن گفت که عشق او نسبت به بابا او را بسیار خشنود کرده است ولی غفلت او از من، او را ناراحت ساخته است.

او پرسید: چه؟ چگونه توانسته‌ام از شما غافل شده باشم؟ از آنجایی که فکر می‌کرد تمامی زمان خودش را وقف یاد کردن و عشق ورزیدن به بابا کرده است، او گفت: «من همیشه به شما فکر می‌کنم» بابا گفتند: «بله، ولی من در همسر تو هم هستم، در فرزندان تو هم هستم و تو داری از بابایی که در درون آن‌هاست غافل می‌شوی».

می‌بینید، این خانم داشت با صداقت تلاش می‌کرد که اطاعت بابا را به جای آورد، ولی او نتوانسته بود

که از عقل سلیم خود استفاده کند که متوجه این شود که بابا را خشنود نخواهد ساخت اگر به طور کامل بر بابا تمرکز کند و به طور کلی از خانواده‌ی خود غافل شود.

و به همین خاطر که ما از عقل سلیم خود استفاده نمی‌کنیم، قانون ضروری می‌شود. بگذارید مثال دیگری بزنم، در سال‌های اول که بابا بدن خود را رها ساختند، مردم شروع کردند به اینجا آمدن، ما هیچ قانونی نداشتیم، ما فکر می‌کردیم زائرین عاشقان بابا هستند و آن‌ها می‌دانند که چگونه رفتار کنند ولی بعدها متوجه شدیم که بعضی دوستان اینجا به‌گونه‌های لباس می‌پوشند که باعث متحیر کردن و خشم کسانی می‌شوند که اینجا زندگی می‌کنند، من منظورم مندلی‌ها نیست، به ما چه مربوط است اگر همه‌ی شما لخت بیاید؟ ولی احمدنگر روستایی با عقیده‌ها و سنت‌های قدیمی و مردم اینجا عادت به رفت‌وآمد خارجی‌ها ندارند و فرهنگ آن‌ها را نمی‌دانند و نمی‌توانستند درک کنند که شما در کشورتان این چنین می‌توانید لباس بپوشید و رفتار کنید و هیچ منظوری هم نداشته باشید.

البته این مشکل از شما هم نیست، شماها هم آشنایی با رسم و رسوم هندی‌ها نداشتید، شماها نمی‌دانستید که هیچ زن باوقار هندوستانی موهایش را باز نمی‌گذارد، آن‌ها همیشه باید موهایشان را ببندند یا آنکه به صورت گیس ببافند، شماها از این اطلاع نداشتید، پس ما این را ضروری دانستیم که به شما در رابطه‌ی لباس‌های محلی اینجا بگوییم، ولی ما چطور می‌توانستیم هرکسی که اینجا می‌آید را به کناری ببریم و این را به او توضیح دهیم؟ در آن سال‌های اول می‌توانستیم، چون تعداد زائرین اینجا کم بود و این برای ما عملی بود که این کار را انجام دهیم و ما هم به آن عمل می‌کردیم و با خوشحالی این کار را انجام می‌دادیم ولی بعداً تعداد زائرین بیشتر شد و ما متوجه شدیم که عزیزانی، اینجا چند روز بوده‌اند تا توانستیم وقت کنیم با آن‌ها صحبت کنیم، پس به نظرمان آمد که بهترین راه این است که در اداره‌ی نام‌نویسی به آن‌ها بگوییم.

ولی ما دوباره متوجه شدیم که کسانی اینجا می‌آیند که همان اول اسم خود را در اداره ثبت نمی‌کنند یا اینکه اول داشتند در هندوستان مسافرت می‌کردند و بدون اینکه قصد یا منظوری داشته باشند ناخواسته داشتند سکنه‌ی آنجا را ناراحت می‌ساختند. آن‌ها نشان‌های بابا را با خود داشتند مثل دکمه که عکس بابا بر او بود و این داشت اسم بابا را در منطقه بد می‌کرد. پس بنابراین ما یک اطلاعیه تهیه کردیم و به مغرب زمین فرستادیم که شماها به رسم‌ها و عادت‌های فرهنگی ما آشنا شوید قبل از آنکه به اینجا سفر کنید. این یک قانون نبود، بلکه یک نصیحت دوستانه بود. ما فکر می‌کردیم که مردم وقتی شرایط اینجا را درک کنند از عقل سلیمشان استفاده خواهند کرد و این کارها را اینجا انجام نمی‌دهند و دیگر مشکلی پیش نخواهد آمد. ولی باز دوباره متوجه شدیم که دوستانی که البته تعداد زیادی نبودند، من اشاره به کسی ندارم، ولی همیشه تعداد معدودی هستند که فکر می‌کنند این نصیحت‌ها به آن‌ها تعلق ندارد و بابا از آن‌ها خواسته‌اند که همیشه طبیعی باشند و این برای آن‌ها که این طور عمل کنند طبیعی است، پس بنابراین برای اینکه نخواهیم برای شما مشکلی پیش بیاید، ما آن نصیحت دوستانه و توصیه را قانون کردیم. مشکل‌های زیادی در آن سال‌های اول بود من همین طوری سخن نمی‌گویم.

بعضی از شماها آن زمان اینجا بوده‌اید، می‌توانید متوجه شوید که درباره‌ی چه سخن می‌گویم، ولی این واقعیت است، به‌جایی رسیده بود که کودکان به سمت عاشقان بابا وقتی که در شهر قدم می‌زدند

سنگ پرتاب می‌کردند، سروش باید مداخله می‌کرد و با رئیس پلیس صحبت می‌کرد تا بتواند کمی از بابا دوستان محافظت کند. شماها در اقامتگاهی که الان زندگی می‌کنید نمی‌توانستید باشید، چون آن زمان اقامتگاهی وجود نداشت، مردم مجبور بودند به تنهایی در شهر زندگی کنند و مشکلات هم واقعاً به وجود می‌آمد، خانم‌ها مورد توهین قرار می‌گرفتند و وقتی در بازار قدم می‌زدند مورد تعرض قرار می‌گرفتند. پس بالاخره ما قانون گذاشتیم که زن‌ها حق تنها قدم زدن در شهر را ندارند، چرا؟ برای محافظت از شما بود. این چیزی هست که تلاش داریم به شما بگویم، این قانون‌ها آمدند نه به خاطر اینکه کسی دوست دارد اینجا قانون تعیین کند، بلکه راه را برای شما آسان کند که وقتی اینجا آمدید اذیت و مضطرب نشوید تا اینکه بتوانید اینجا فقط در فکر بابا باشید. دلیل وجود این قانون‌ها، راحتی خود شما بوده است.

قانون برای کودکان هم به همین‌سان است، آن‌ها باید بالای هفت سال باشند، دلیل آن این بود که بابا خودشان این را قانون کردند، بابا در آن زمان دارشان‌های بزرگی برپا می‌کردند و مردم هم کودکان خود را به آنجا می‌آوردند. این بسیار طبیعی بود آن‌ها خانوادگی می‌آمدند، شما در فیلم‌ها دیده‌اید. مادران کودکان نوزاد خود را برپاهای بابا تبرک می‌کردند. شما حتماً داستان نظر بابا را شنیده‌اید. آن توضیح زیبایی که بابا بیان کردند به خاطر این بود که بانویی، کودک خود را آورده بود که از بابا دارشان بگیرد. ولی بعد از آن در برنامه‌ای که در سال ۶۹ داشت انجام می‌گرفت بابا فرمودند که مردم حق ندارند کودکان زیر هفت سال را اینجا بیاورند، چرا؟ به این خاطر که حواس‌پرتی پیش می‌آمد، حواس‌پرتی برای پدرها و مادرها و همچنین برای کسان دیگر، بابا می‌خواستند که مردم فقط بر او تمرکز کنند.

البته بعضی از پدرها، مادرها می‌آمدند و می‌گفتند که ما نمی‌توانیم اینجا تمرکز کنیم به این خاطر که تمام فکرمان متوجه کودکانمان که در خانه‌اند هست، این هم طبیعی بود. مطابق همین موضوع همیشه این اتفاق برای بابا می‌افتاد، مردم اینجا می‌آمدند ولی ذهن و فکرشان در خانه پیش خانواده‌هایشان بود یا پیش کسب‌وکارشان بود و یا نگرانی‌های دیگری داشتند. ولی بابا این را نمی‌خواستند. او می‌خواست مردم همه چیز را رها کنند و وقتی همچنین موقعیت گران‌بهای نصیب آن‌ها شده است که در پیش او باشند فقط به او فکر کنند. بابا به مردم می‌گفتند: «نگران خانواده‌هایتان نباشید. فقط به من فکر کنید و من به جای شما از خانواده‌هایتان مراقبت می‌کنم.»

ما داستان‌های زیادی از مردم شنیدیم که این تجربه را داشته‌اند، از مردمی که در خانه‌هایشان قبل از اینکه به اینجا بیایند بسیار مشکل داشتن، ولی آن‌ها همه چیز را به بابا واگذار کردند و به اینجا آمدند و وقتی به خانه بازگشتند دیدن که بابا از همه چیز مراقبت کرده است و حتی شرایط از قبل هم بهتر شده بود.

آیا من برایتان این داستان را تعریف کرده‌ام که یک‌بار بابا یکی از عاشقانش را دعوت کرده بود که نزد او بیاید؟ این مرد عاشق بابا بود ولی در آن زمان خیلی نگران تجارتش بود و احساس می‌کرد که جرأت نمی‌کند تجارتش را رها کند و نزد بابا بیاید؛ پس او نیامد. وقتی بعد از مدتی بابا او را دوباره دید از او پرسید که چرا وقتی از او خواسته شده اینجا بیاید او نیامده است، آن مرد توضیح خود را داد. بابا «من خدا هستم، من تمام خلقت را اداره می‌کنم و تو فکر می‌کنی که من نمی‌توانستم تجارت کوچک تو را

برای چند روز اداره کنم زمانی که تو اینجا پیش من می‌بودی؟»

ما داستان‌های بی‌شماری شنیده‌ایم از مردمی که به اینجا می‌آمدند، بدون دوستانشان، یا زن و شوهرهایی که مجبور بودن یکی از آن‌ها نیایند به خاطر اینکه پول به اندازه‌ی کافی نداشتند یا اینکه یکی از آن‌ها باید می‌ماند تا از بچه‌ها نگهداری کند و آن یکی که اینجا بود احساس گناه می‌کرد و ناراحت بود برای اینکه دوست یا همسرش نتوانسته است اینجا بیاید تا جو و حضور بابا را تجربه کند و فقط زمانی که برمی‌گشتند درمی‌یافتند آن کسی که نتوانسته همراهش بیاید، بابا را دیده است و حضور بابا را حتی بیشتر از او که نزد بابا بوده احساس کرده است.

ولی الآن خواهش می‌کنم به خاطر خدا، نروید خانه و بگویید ایرج گفته است که ما باید تمامی مسئولیت‌هایمان را رها کنیم و به هندوستان بیاییم و فقط به بابا فکر کنیم. به این صورت نیست، ولی وقتی شما اینجا هستید باید تمام تلاش خود را انجام دهید که بر بابا تمرکز کنید، چه کار مثبتی انجام داده‌اید اگر نگران خانواده خود باشید؟ شما نگران آن‌ها باشید به آن‌ها کمک کرده‌اید، این مغایر است، شما نه تنها به خانواده‌تان کمک نکرده‌اید بلکه مانع برای به دست آوردن چیزی که شما برای آن سفر طولانی را انجام داده‌اید می‌شوید که تماس نزدیک هست با معشوقتان می‌باشد. بابا معمولاً از حافظ نقل قول می‌کردند:

حضور می‌گردد، نمی‌خواهی از او غایب شو حافظ

این ماها هستیم که خودمان را غایب می‌کنیم و نگران بودن، خود یکی از عامل‌های اصلی است که باعث می‌شود ما از او غایب شویم، پس ما هرچقدر نگران بچه‌هایمان که در خانه هستند باشیم یا نگران بچه‌هایی که ما با خودمان آوردیم باشیم، ما داریم خودمان را از حضور بابا غایب می‌کنیم. و برای همین ممکن است حواس ما پرت شود، بابا خودشان خواستند که کودکان زیر هفت سال را با خودشان نیاورند، ما این را قانون نکردیم، ولی وقتی سؤال می‌شود ما باید خواسته‌های بابا را بگوییم هنوز هم خیلی از دوستان، کودکان خود را به اینجا می‌آورند و فکر می‌کنید بعد از آن ما متوجه چه شدیم؟ دوباره و دوباره متوجه میشدیم که کودک مریض شده است، آن‌ها به غذا و به آب و هوا عادت نداشتند، تمام بدنشان را پشه نیش زده بود، آن‌ها خوشحال نبودند و گریه می‌کردند و التماس می‌کردند که به آمریکا برگردند، برای همین است که ما این را در اداره‌ی ثبت نام مهرآباد برای دوستان مغرب زمین قانون کرده‌ایم.

این نیست که مخالف کودکان هستیم، یا همه‌ی کودکان حواس پرتی به وجود می‌آورند، هر کودکی می‌تواند اینجا باشد ولی برای بچه‌های غربی خیلی سخت‌تر است، اینجا چیزهایی هست که سخت است برای آن‌ها، خود را با آن وفق دهند، وسایلی که به آن‌ها عادت دارند اینجا نیست، بازی‌های خود را ندارند، تلویزیون ندارد، این‌ها اصلاً مهم نیست ولی حتی آن‌ها نمی‌توانند هرروز استحمام کنند، ما اینجا حمام آب داغ نداریم، غذا هم آن‌چنان متفاوت است که آن‌ها شب‌ها نمی‌توانند به خوبی بخوابند و بعد، آن‌ها اسهال می‌شوند، تب می‌کنند یا آن‌ها را بدعق و تندمزاج می‌کند، ولی پدر و مادرهای آن‌ها دوست ندارند که اینجا را ترک کنند و می‌آیند اینجا در مندلی هال می‌نشینند، بیچاره کودکان هیچ کاری

نمی‌توانند انجام دهند به جز اینکه بیرون بنشینند و غصه بخورند، یا اینکه این طرف و آن طرف بدوند و باعث اذیت دیگران شوند، به خاطر اینکه اینجا جای بازی نیست، اینجا در حال حاضر جای مردمان پیر است.

بیشتر ماها اینجا پیر هستیم. ما اینجا الاکلنگ نصب کردیم ولی یک کودک پرانرژی، بیشتر از این نیاز دارد تا بتوان او را خوشحال نگه داشت و از همه‌ی اینها گذشته چند دفعه ما دیدیم که کودکان با چشمان پر از اشک می‌آیند به خاطر اینکه به خودشان صدمه زده‌اند، ما نمی‌توانیم به خوبی مواظب کودکان باشیم، ما حتی این روزها نمی‌توانیم مراقب خودمان هم باشیم، درنهایت یکی از روی دلسوزی بچه‌ها را بالای تپه می‌برد و یا با آن‌ها بازی می‌کند و هم‌زمان سروصدا ایجاد می‌شود و زائران عزیز اینجا به ما شکایت می‌کنند.

دکتر گوهر هم نگران می‌شود به این دلیل که او این کودکان را معاینه می‌کند و به سلامت آن‌ها رسیدگی می‌کند، هرچند که در درمانگاه بسیار سرش شلوغ است و اصلاً وقت این کارها را ندارد. ولی باز هم مردم پیش او می‌روند، آن‌ها می‌توانند به آسانی به درمانگاه شهر بروند ولی می‌آیند پیش او و می‌گویند «بچه‌ی من مریض است، چه باید بکنم؟» و همه‌ی شما می‌دانید که گوهر چقدر قلب مهربانی دارد، او همین طوری بار سنگینی به دوش دارد، به خاطر اینکه نه تنها درمانگاه را مدیریت می‌کند بلکه مسئول چند خانواده هم اینجا هست، او باید به موردهای زیادی رسیدگی کند، او تمام مندلی‌ها را مراقبت می‌کند و باور کنید که این کار آسانی نیست، ما همه اینجا پیر و نحیف هستیم، یکی از ما نمی‌تواند این چیز را بخورد به خاطر اینکه معده‌اش اذیت می‌شود، دیگری نمی‌تواند آن چیز را بخورد چون یبوست می‌گیرد، واقعاً باور کنید اینجا بیشتر شبیه خانه‌ی سالمندان است تا آشرام و گوهر بیچاره او خودش هم پیر است، ولی باز هم او همه‌ی ما را معاینه می‌کند و از تمامی مقیم‌های اینجا نگهداری می‌کند، او تمامی لوازم و تجهیزات را سفارش می‌دهد، او بررسی می‌کند که چه چیزی نیاز به تعمیر دارد و غیره و همچنین، او مدیر درمانگاه هم هست و دوستان‌ها را با او هم وقتی به اینجا می‌آیند ملاقات می‌کند و با وجود این همه مشغولیت کاری، عاشقان بابا می‌آیند و از او می‌خواهند که آن‌ها را برای موارد خیلی ساده معاینه کند، برای آسپرین یا قرص‌های مکیدنی گلو، همه‌ی این‌ها در اداره‌ای که برای زائران داریم موجود است، ولی مردم می‌گویند گوهر بابا را معاینه می‌کرد و ما می‌خواهیم او ما را هم معاینه کند. ولی واقعاً این واقعیت دارد که مداوای گوهر متفاوت است، مردم روستاهای اینجا هم همین را می‌گویند، نه به خاطر اینکه او داروهای متفاوتی تجویز می‌کند بلکه او بیماران خود را با عشقی بسیار زیادی مداوا می‌کند، ولی در حال حاضر واقعاً بیش از حد شده است، برای همین است که به شما با صداقت می‌گویم که وقتی دکتر گوهر را دیدید با او بنشینید و عشق او را با شاهش مهربابا تقسیم کنید و سعی کنید که برای معاینه و مداوا پیش او بروید.

ما اینجا دکتر و پرستارهای دیگری هم داریم، همین‌جا اقامت دارند و زندگی می‌کنند، تخصص‌های متفاوتی هم دارند که بسیار خوشحال می‌شوند شما را معاینه کنند، آن‌ها حتی ساعت‌های مشخصی برای معاینه دارند و در مواقع ضروری هم شما می‌توانید هر زمانی که دوست داشته باشید با آن‌ها تماس بگیرید پس دیگر چه نیازی است که مسئولیت گوهر را بیشتر کنیم؟

البته اگر او بفهمد که من این حرف را زدم از دست من بسیار عصبانی می‌شود ولی واقعاً راست می‌گویم و حقیقت است، گذشته از همه‌ی این‌ها، عاقلانه هم است، برای همین است که می‌گویم اگر از عقل سلیم استفاده کنیم، ما به قانون نیاز نداریم.

ما هیچ چیزی بر ضد کودکان نداریم، از طرفی دیگر ما عاشق کودکان هستیم، بابا به ما گفتند که باید مثل کودکان باشیم نه اینکه بچه بشویم تنها کودکی ساده و بی‌آلایش و بابا عاشق کودکان بود، کودکان و پیرمردهای مقدس با ریش‌های بلند.

بسیار باعث خرسندی است وقتی کودکان به اینجا می‌آیند، آن‌ها بسیار بی‌گناه و پاک هستند و ما خیلی چیزها از آن‌ها یاد می‌گیریم، به یاد دارم که مانی داشت داستانی از دختر برادر بابا تعریف می‌کرد، او آمده بود و داشت از بابا سؤال می‌کرد، او نمی‌توانست درک کند چرا، بابا که خداست، او اجازه می‌دهد که چیزهای ترسناک مانند عقرب، مار و مارمولک به وجود آیند. آن دختر بسیار از این موجودات می‌ترسید و نمی‌توانست آن‌ها را تحمل کند بنابراین وقتی به صورت بسیار طبیعی او از بابا درباره‌ی چیزهای بد دنیا سؤال کرد او از این مثال استفاده کرد. آدم‌های بزرگ سؤال می‌کنند که چرا عذاب است، چرا بیماری است، چرا جنگ است، ولی این بچه می‌خواست بداند که چرا بابا اجازه داده است که همچنین موجودات موزیای به وجود آیند.

بابا به او نگاه کرد و اشاره کرد که چقدر او زیباست و حقیقت هم همین بود، او بسیار زیبا بود و بابا ادامه دادند، «درعین حال هرروز صبح وقتی به دست شویی می‌روی، از درونت مدفوع خارج نمی‌کنی؟ شما خیلی زیبا هستی ولی با این حال شما هرروز از خودت مدفوع تولید می‌کنی و نمی‌خواهی هم کاری با آن داشته باشی. مگر این طور نیست؟» و آن دختر قبول کرد. «من هم به همینسان هستم.» بابا ادامه دادند: «کل خلقت از درون من بیرون آمده است و با وجود اینکه تو مرا زیبا و مهربان می‌بینی، آن‌ها از من بیرون آمده‌اند آن چیزهایی که به نظر تو پلید و کثیف هستند، همان چیزهایی که مثل مدفوع خودت از درونت بیرون می‌آیند و نمی‌خواهی کاری با آن داشته باشی و از آن اجتناب داری، هرچند که تو بسیار زیبا هستی و همین مدفوع هم هست که از تو خارج می‌شود و می‌گذارد تو سالم و زیبا بمانی. آن دختر بچه از جواب راضی بود و او را قانع کرده بود، او می‌توانست که آن را درک کند و خشنود بود، مانی این داستان را یک روز در سالن بازگو کرد، اتفاقی یک دختر بچه کوچک در آن زمان با ما بود، پس من داشتم فکر می‌کردم که چه داستانی می‌توانم برای آن تعریف کنم، من می‌دانستم که او مشتاق نیست که درباره‌ی مقالات از اراده آزاد و آسمان‌های آگاهی بشنود و این داستان مانی خاطره‌ی دیگری که برادرزاده‌ی بابا در آن شریک بود را به یادم آورد و فکر کردم که این دختر بچه‌ی کوچک که هم سن برادرزاده‌ی بابا در آن زمان بود برایش جالب باشد که آن را بشنود، پس ادامه دادم و گفتم که چگونه برادرزاده‌ی بابا به عکس بابا نگاه می‌کرد و پرسید که چرا در عکس‌های بابا بعضی وقت‌ها هاله‌ای دور صورت اوست. ولی در زندگی حقیقی او این هاله وجود ندارد و بابا اشاره کردند: «با چشمانی که تو داری فقط می‌توانی هاله‌های بر روی عکس را مشاهده کنی، ولی این مربوط می‌شود به یک چشم دیگر» و بابا اشاره کردند: «به پیشانی‌شان بین دو چشمانشان» «برای دیدن هاله در زندگی واقعی، اگر تو مرا با آن چشم ببینی، آن هاله‌ها را اطراف من می‌بینی.»

من هنوز داستانتانم را تمام نکرده بودم که آن دختر بچه صدایش درآمد و گفت ولی من آن هاله‌ها را می‌بینم، بله؛ من گفتم شما در عکس بابا می‌توانید آن را ببینید، ولی آن هاله‌ی حقیقی نیست. خیر، خیر، آن دختر بچه ادامه داد، من هر موقع به سمادی بابا می‌روم یک هاله‌ای به دور سنگ قبر بابا می‌بینم، من سؤال کردم واقعاً شما می‌بینید؟ به این دلیل که سؤال برانگیز بود. من چنین هاله‌ای به دور سنگ قبر بابا ندیده بودم، بنابراین من سؤال‌های بسیاری از آن دختر بچه کردم. فکر می‌کردم شاید این فقط یک تصویر کودکانه‌ای است که او دارد، ولی بسیار مطمئن بود، به او گفتم که شاید نور خورشید است که از پنجره می‌آید و یا اینکه نوری است از بازتاب عکس بابا که بر روی سنگ قبر افتاده است. ولی او بسیار مطمئن بود و به من گفت جایی که او ایستاده بود هاله‌ای از نور دور سنگ قبر بابا می‌بیند، برای او متعجب کننده بود چون او فکر می‌کرد همه‌ی ما این نور را مشاهده می‌کنیم.

درس خوبی به من داد که هیچ وقت بابا را دست کم نگیرم و فرض نکنم به خاطر اینکه فقط من بعضی از این تجربه‌ها را ندارم بابا آن‌ها را به کسان دیگری نداده است. غیر ممکن است که وسعت بابا را بسنجیم. بعد از آن روز ما داستان‌های زیادی شبیه این شنیدیم و به نظر می‌رسد که بابا بعضی وقت‌ها به شیوه خودش، خودش را به خردسالان نشان می‌دهد که هرگز به ما نشان نداده است. شما شنیده‌اید درباره‌ی آن دو دختر که مهمانی چای خوری برای خود می‌گذاشتند و بابا به آنجا می‌رفتند، آن‌ها جسم فیزیکی بابا را آنجا می‌دیدند و با او بازی می‌کردند، داستان‌های بسیاری مشابه این‌ها اتفاق افتاده است و این‌ها همه به من اندکی می‌فهماند که منظور حرف بابا از اینکه همانند کودکان باشید ولی بچه نباشید چیست. بی‌گناهی و پاکی کودکان باعث می‌شود که بابا را طوری مشاهده کنند که ما قادر به آن نیستیم. ولی نه همه‌ی کودکان، همین چند روز پیش کودکی بود که همین جا نزدیک من نشسته بود، به نظر می‌رسید که او می‌خواست سؤالی پرسد ولی خجالت می‌کشید، وقتی رو به او کردم و گفتم: آیا شما چیزی دوست دارید پرسید؟ او به پایین نگاه کرد و سرش را تکان داد، ولی من احساس می‌کردم که او چیزی در ذهن دارد، بنابراین وقتی همه برای نهار رفتند من گوشه‌ای ایستادم و دوباره سؤال کردم که آیا چیزی دوست دارید پرسید و او گفت «ایرج اگر خداوند همه‌جا هست، پس چرا ما نمی‌توانیم او را ببینیم؟»

در آن زمان من چه می‌توانستم بگویم؟ این سؤال خوبی بود و من تا حالا به آن فکر نکرده بودم، چه می‌توانستم به او بگویم؟ او بسیار جدی هم بود، من نمی‌توانستم پاسخی ساده بگویم، آن دختر بچه واقعاً می‌خواست جواب را بداند، آنجا بود که بابا به کمک من آمد و کاری کرد که بگویم «به این دلیل که او مهربانی نامحدود است.» منظورت چیست؟ چطور می‌توانی بگویی که او مهربان است وقتی من می‌خواهم بابا را ببینم ولی نمی‌توانم.

من گفتم «بله این درست است ولی تو واقعاً می‌خواهی او را ببینی؟ وقتی شما واقعاً بخواهی او را ببینی، او را خواهی دید، ولی تا آن زمان این امر می‌تواند از طرف او برای تو مزاحمت باشد و به خاطر اینکه او مهربانی نامحدود است، دوست ندارد که مزاحم خلوت شما شود.

«بله درست است ولی من بیشتر از هر چیز دیگری در این دنیا می‌خواهم او را ببینم و هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم.» او پاسخ داد «چطور می‌تواند مزاحم شود؟»

خوب، کمی فکر کن، من گفتم. فکر کن به آن زمان‌هایی که شما شاید کاری داشتید انجام می‌دادید ولی اجازه نداشتید که آن را انجام بدهید، برای مثال بگذار بگویم که مادر و پدر تو کمی آب‌نبات و شکلات داشتند - تو آب‌نبات دوست داری؟ او گفت بله پس من گفتم: اگر مادر و پدر تو کمی آب‌نبات در ظرفی داشتند و تو وسوسه شدی که یک‌دانه از آن را برداری؟ چه کاری انجام می‌دهی؟ آیا تو یک‌دانه‌ی آن را برمی‌داری وقتی مادر و پدرت در اتاق هستند؟

او گفت: وای «نه»، نه منتظر می‌شوم وقتی کسی نیست و کسی نمی‌تواند من را ببیند می‌روم و یک‌دانه آب‌نبات را برمی‌دارم.

و بعد من پرسیدم «اگر در همان زمان بابا خودش را نشان دهند، بعد از آن چه، چه احساسی خواهی کرد؟»

او گفت: من خیلی خجالت خواهم کشید.

من هم منظورم همین است، من جواب دادم، تو احساس راحتی نخواهی کرد، این مزاحمتی است از طرف بابا که در حال حاضر به خلوت تو پا بگذارد، در طول روز کارهایی انجام می‌دهیم و به چیزهایی فکر می‌کنیم که اگر این کارها در حضور بابا باشد ما احساس راحتی نخواهیم کرد، من ممکن است اینجا نشسته باشم و فکر کنم چقدر خوب می‌شود بابا را بینم و ممکن است که من اشتیاق فراوانی هم برای دیدن او داشته باشم ولی در یک لحظه‌ی دیگر ممکن است که یک فکر نادرست به ذهن من خطور کند و اگر بابا همان موقع خود را آشکار کند باعث خجالت من می‌شود. پس به خاطر مهربانی اوست که بابا از این کار خودداری می‌کند، در حقیقت بابا بیشتر از همه مشتاق است که خود را نمایان کند. او بیشتر از شما مشتاق است که خودش را به شما نمایان کند تا آنکه شما مشتاق دیدار او باشید. ولی او به خاطر مهربانی از نمایان کردن خود برای شما و برای همه خودداری می‌کند، به این دلیل که او آگاه است که ما حقیقتاً نمی‌خواهیم او را ببینیم یا اینکه ترجیحاً می‌خواهیم او را برای چند لحظه‌ای ببینیم، ما نمی‌خواهیم که او را قبل از خودمان در هر لحظه داشته باشیم، پس تا زمانی که واقعاً آماده نباشیم که در حضور او باشیم و تا زمانی که ما او را نخواهیم بیشتر از آنکه نخواهیم شکلات را کش بریم یا درگیر افکار نادرست باشیم تا آن زمان به دلیل مهربانی نامحدود او، او جلوه‌ی خود را از ما پنهان می‌دارد.

این آن چیزی بود که من به آن کودک گفتم نمی‌دانم او را قانع کرد یا نه ولی بعد از آن به نظرم رسید که این مثال خوبی بود که بابا به من نشان داد و برای همین است که می‌گویم ما بسیار زیاد می‌توانیم از کودکان یاد بگیریم، من هرگز تابه آن زمان به آن فکر نکرده بودم ولی به خاطر اینکه آن کودک این سؤال را بیان کرد، بابا به من این مثال خوب را داد. شماها دوست داشتید؟ چه فکر می‌کنید؟

دشموخ

چند روز پیش من داستانی که چگونه به پیش بابا آمده‌ام را برایتان تعریف کردم، به یاد دارید که گفتم «با لطف و عنایت شما همه چیز ممکن است» من واقعاً نمی‌دانم که چه چیز باعث شد که آن کلام را بگویم، به شما گفته بودم که من طالب روحانیت نبودم، طبیعت من این نبود که به دنبال آدم‌های معروف روحانی بگردم، من از دنیا لذت می‌بردم، علاقه به ورزش داشتم، یا اینکه با دوستانم به تماشای فیلم یا جشن و مهمانی بروم، همان‌طور که بهتان از روزهای جوانی‌ام گفته‌ام، از دوران طفولیت آدم پرخور و شیطونی بودم.

ولی زندگی در هندوستان به گونه‌ای است که ما از همان کودکی بر روی پاهای مادرانمان داستان‌های مرشدان را می‌شنویم و از آن پند می‌گیریم، ما داستان‌های روحانی زیاد شنیده‌ایم و این در درون ما ریشه کرده بود که چگونه باید با افراد بزرگ‌تر رفتار کنیم، با اولیاء و با آن‌هایی که مردم دنیا به آن‌ها به چشم یک فرد روحانی نگاه می‌کنند. شاید هم به همین دلیل بود که وقتی بابا از من سؤال کرد که آیا می‌توانم در کنار او برای همیشه زندگی کنم پاسخ دادم، با لطف و عنایت شما هیچ چیز ممکن است.

ولی در طول سال‌هایی که با بابا بودم یک چیز را یاد گرفتم که با لطف و عنایت او همه چیز ممکن است، با بابا بودن به ما فهماند که ممکن، غیرممکن می‌شود و غیرممکن هم ممکن می‌شود. من پیش‌ازین به شما درباره‌ی زندگی نوین گفته‌ام که ما چگونه از یک فرد به‌طور کامل غریبه درخواست می‌کردیم که برای گروه بیست نفره‌ی ما بلیت تهیه کند و آن‌ها بدون اینکه تأملی کنند قبول می‌کردند. یا اینکه از کسی می‌خواستیم که برای گروه ما غذا تهیه کند و شرط هم می‌گذاشتیم که هرگز حق ندارد که برای ملاقات بیاید و یا حتی سعی کند کسی که دارد غذا می‌دهد را ببیند و آن‌ها قبول می‌کردند.

برای افرادی مثل کیقباد یا دکتر دشموخ این قانون چیزی عادی و بدیهی بود. ولی آن‌ها انسان‌های دنیوی نبودند، اگرچه دشموخ به انگلستان سفر کرده بود و دکترای خود را در آنجا گرفته بود. او پرفسور و رئیس بخش فلسفه‌ی دانشگاه نگپور بود، او انسان دنیوی نبود، می‌توان گفت او بسیار معصوم بود.

شما شنیده‌اید که چطور دکتر دشموخ نزد بابا آمد؟ او در آن زمان در انگلستان بود و درس می‌خواند، می‌دانید که او یک فیلسوف بزرگ بود و در انگلستان داشت کارشناسی ارشد می‌خواند که دکترایش را بگیرد، او یک تبلیغ در روزنامه دید که شری^۷ سدگرو مهر بابا دارد به انگلستان می‌آید و فکر کرد به خاطر اینکه فیلسوف است باید به آنجا برود، او رفت و بابا را ملاقات کرد و به‌طور دیوانه‌واری عاشق او شد.

بعد از آن به هندوستان بازگشت، به خانه‌اش که در عین حال خانه‌ی ما هم آنجا بود. من در آن زمان درس می‌خواندم، دشموخ در کالج موریس استاد دانشگاه بود و من هم به دانشکده‌ی علوم می‌رفتم، در آن زمان تعداد بابا دوست‌ها بسیار کم بود، او یک نامه از انگلستان برای یکی از مندلی‌ها که فکر می‌کنم چنان بود فرستاد و به او گفته شد وقتی او به نگپور آمد به منزل مری برود و خانواده‌ی جاساوالا در آنجا در مورد بابا بیشتر به او می‌گویند. پس دشموخ آمد و مادر من را ملاقات کرد و به او درباره‌ی

آسمان‌های آگاهی گفت. می‌دانید که فیلسوف‌ها چه طور هستند و اینکه چگونه بابا را در عالم لطیف و ذهنی دیده است و ... من نمی‌دانم که این‌ها چه معنی دارد و بعد از آن مادر من درباره‌ی زمانی که با بابا گذرانده است به او گفت و آن روز، برای هردوی آن‌ها روز بسیار خوبی بود.

بعد از آن همان‌طور که دشموخ آنجا نشسته بود به بالای سرش نگاهی انداخت و عکس بابا را دید، مثل همان عکسی که آنجا بر روی دیوار کنار صندلی بابا است، همانی که بابا نشسته است و روبانی بر روی سرش بسته است، دشموخ نشست و به عکس خیره شد و دوباره خیره شد، این عادت او بود، او وقتی به بابا نگاه می‌کرد خودش را فراموش می‌کرد و گفت: من این عکس را بسیار دوست دارم، آیا یک نسخه از این عکس را برای من دارید؟ مادر من گفت خیر، در آن زمان در سال‌های ۱۹۳۱ و ۱۹۳۲ عکس‌های خیلی کمی از بابا بود، ولی شما می‌توانید این عکس را داشته باشید و از آن یک نسخه برای خود بردارید، همان زمان بود که من از مدرسه برگشتم و مادر من گفت ایرج برو این عکس را بیاور، من هم رفتم و عکس را پایین آوردم، مادرم گفت، ایشان دکتر دشموخ هستند و من دست‌هایم را به هم چسباندم و به او سلام گفتم، بعد مادرم گفت که عکس را به دکتر دشموخ بدهم که خیلی هم خوشحال به نظر می‌رسید، او قول داد که از عکس یک نسخه بگیرد و به زودی آن را به ما برگرداند و بعد از آن او رفت.

یک یا دو روز گذشت که تلگراف از بابا آمد: که چرا من را از خانه بیرون رانده‌اید؟ حالا مادر من نمی‌توانست منظور بابا را بفهمد، او را از خانه بیرون رانده‌ایم؟ من چه کاری انجام داده‌ام؟ مادرم بسیار ناراحت بود و فکر می‌کرد که کار خیلی بدی انجام داده است ولی نمی‌توانست بفهمد که چه کار انجام داده است، برای چند روزی او از این تلگراف بسیار ناراحت و افسرده بود، برای چه بابا این را گفته است؟ من چگونه او را رانده‌ام؟ ولی هنگامی که یک روز در سالن نشیمن نشسته بود که اتاق بزرگی بود، اتاقی بزرگ‌تر از این اتاقی که در آن هستیم، ناگهان جای خالی را بر روی دیوار دید و فکر کرد که یک چیزی پیش از این اینجا بوده است، چه می‌تواند باشد؟ و یادش آمد که عکس بابا بوده و فکر کرد که شاید منظور بابا همین بوده است، پس وقتی من از مدرسه بازگشتم به من گفت: ایرج برو و دکتر دشموخ را ببین و عکس بابا را از او پس بگیر، حتی اگر او یک نسخه از آن را گرفته باشد و یا نگرفته باشد، خواهش می‌کنم عکس را بگیر و برگرد.

من هم همین کار را کردم. ضمناً دشموخ از عکس یک نسخه گرفته بود و او با عشق و محبت بسیار عکس را به من برگرداند و من هم عکس را به مادرم دادم و او هم عکس را بر روی دیوار گذاشت. او هنوز عکس را دارد، از همان زمان تاکنون عکس را نگه داشته است. الان هم آن عکس بر روی دیوار اتاق خواب کوچکش در خانه‌ی بیندرا است.

یک روز وقتی بابا به خانه‌ی بیندرا آمد، این عادت او بود، هر زمانی که میلش می‌کشید به آنجا می‌آمد و از آنجا بازدید می‌کرد. او به عکس نگاه کرد و به مادرم گفت «بیا تا با همدیگر آرتی بخوانیم» و همه رو به عکس آرتی خواندند و وقتی به پایان رسید بابا از عکس دارشان گرفت. او برپاهای خود سجده کرد و گفت «من این عکس را خیلی دوست دارم. من در این عکس همان‌طور هستم که مجسم شده‌ام.» و بعد از آن مادرم تمام اتفاقاتی که از دیدار دشموخ تا تلگراف افتاده بود را برای بابا تعریف کرد.

شماها می‌دانید که با تلاش‌های دشموخ بود که ما مقالات اصلی را داریم، او کسی بود که آن‌ها را تکمیل کرد. او فیلسوف بزرگی بود و همچنین وقتی نزد بابا آمد، بسیار ساده و معصوم بود. در زمانی که در دانشگاه تدریس می‌کرد، دانشجویان او متوجه شده بودند که او به‌صورت دوره‌ای به کتابی خیره می‌شود که همیشه با خود نگه می‌دارد، طبیعی بود که دانشجویان می‌خواستند بفهمند که محتوی کتاب چیست؟ آن چیست که او این‌چنین به آن خیره می‌شود؟ یکی از دانشجویان توانست خود را مخفیانه و به‌آرامی نزدیک دشموخ برساند تا زمانی که دشموخ به کتاب خیره شد بتواند از روی شانه‌های او یواشکی محتوی کتاب را ببیند، آن دانش‌آموز چه دید؟ او دید درون کتاب عکسی است، عکسی از یک چهره‌ی بسیار زیبا با موهای بلند و رفت به‌همه‌ی دانشجویان گفت که پروفیسور دوست‌دختر دارد. البته آن عکس بابا بود، ولی دانشجویان آن را نمی‌دانستند.

یک‌بار یکی از دانشجویان قدیمی او به اینجا آمد، او قاضی دادگاهی در یکی از منطقه‌های هند بود و به اینجا آمده بود. او این داستان را برای ما تعریف کرد. او گفت دشموخ بعضی از وقتها دانش‌آموزان را برای قدم زدن به بیرون می‌برد و هم‌زمان در هنگام قدم زدن درباره‌ی فلسفه صحبت می‌کرد، آن روز از کنار مزرعه‌ی کوچکی می‌گذشتیم و به خانه‌ی رعیتی که بسیار هم کوچک بود رسیدیم، روی دیوار آن خانه با پهن حیوانات آغشته شده بود. آیا تابه‌حال آن را دیده‌اید؟ اینجا خانم‌ها مدفوع حیوانات را جمع‌آوری می‌کنند (معمولاً گاو) و آن‌ها را به شکل دایره له می‌کنند و بر روی دیوار قرار می‌دهند تا خشک شود، وقتی خشک شد از آن به‌صورت سوخت استفاده می‌کنند، به‌هرحال این در هندوستان کاری عادی است و همه آن را می‌دانند، ولی دشموخ متوقف شد و به آن خانه‌ی رعیتی خیره شد و درون افکار خویش غرق گردید.

دانش‌آموزان نگاه کردند ولی نتوانستند متوجه چیز خارق‌العاده‌ای شوند که موجب تفکر و تعمق عمیق شود، پس همه منتظر شدند تا از فلسفه‌ی عمیقی که در فکر پروفیسور خطور کرده است مطلع گردند. بعد از چند دقیقه‌ای دشموخ از حالت تفکر بیرون آمد و رو به دانش‌آموزانش کرد و گفت: «من در شگفت هستم که چگونه یک گاو توانسته است مدفوع خود را این‌چنین بر روی دیوار رها کرده باشد». دشموخ این‌چنین شخصیتی بود. اگرچه او در دنیا زندگی می‌کرد ولی ازان دنیا نبود. او حتی از بیشتر چیزها آگاه نبود.

بنابراین یک روز بابا تصمیم گرفت که شوخی کوچکی با دشموخ کند، دشموخ با ما زندگی نمی‌کرد، ولی او هرزمانی که تعطیلات داشت در میان تعطیلات مدرسه‌ها نزد بابا می‌آمد و این بار وقتی او به اینجا آمد به‌طور اتفاقی ماه آوریل بود که روز شوخی هم در آن ماه است. پس بابا به‌تنهایی تصمیم گرفت که کمی با دشموخ شوخی کند، یک نفر به بابا یک سبد پر از میوه داده بود، همه‌ی آن میوه‌ها به زیبایی کادو شده بودند و به دور آن‌ها روبان بسته شده بود. بابا از من خواستند که آن سبد را بیاورم و یکی از آن میوه‌ها که کادو شده بود را باز کنم. کاغذ کادو و روبان را باز کردم ولی این بار بابا به من گفت که سنگ بزرگی به‌جای آن میوه بگذارم و دوباره آن را کادو کنم که مثل یک کادوی بسیار زیبا شود. بابا به ما گفتند که وقتی دشموخ آمد این را به او کادو می‌دهیم و همه‌ی ما هم فکر کردیم که این فکر خوبی است و به نظر می‌آمد که شوخی بسیار خنده‌داری است، همه‌ی ما مشتاقانه منتظر آمدن او

بودیم، ماها این چنین خودمان را سرگرم می کردیم، ما همانند شما تلویزیون یا فیلم نگاه نمی کردیم، ما به سینما نمی رفتیم و بازی هایی که امروزه وجود دارد را نداشتیم؛ بنابراین ما خودمان را با همچنین اذیت های کوچک و بی ریایی سرگرم می کردیم، برای مثال بگذارید بگوییم: ما می دانستیم که آلبا به ایران حساسیت زیادی دارد و من بعضی وقت ها شاید در کنار آلبا کلامی کوچک درباره ی ایران می گفتم، شما خصوصیات آلبا را می شناسید، او یک دفعه داغ می کرد: «چه گفتی! درباره ی ایران چه گفتی؟» و این می شد تفریح ما.

به هر حال دشموخ آمد و با احترام بسیار بابا را در آغوش کشید و به او تعظیم کرد و بعد از آن در کنار او نشست و بعد بابا برای دادن کادو به دشموخ نمایش بزرگی راه انداخت و با احترام فراوان دشموخ کادو را دریافت کرد و در کنار خود گذاشت و نشست و با مهربانی بسیار به بابا خیره شد، بابا با اشاره فرمودند «نمی خواهی بازش کنی؟» دشموخ پاسخ داد زمان زیادی برای باز کردنش هست بابا، بعد از آنکه به سمت خانم ها رفتی، بازش خواهم کرد و همین طور نشسته بود و به بابا خیره شده بود، می بینید، تمام آن ماه هایی که در کنار بابا نبود، او در انتظار دیدن بابا بود و الآن این فرصت نصیب او شده بود، نمی خواست که حتی یک لحظه هم به چیز دیگری به جز صورت بابا نگاه کند.

هم اکنون بابا نمی دانست که چه بکند. او خدا بود، او واقف به همه چیز بود، ولی او نمی دانست که چگونه این شوخی را با دشموخ انجام دهد، اگر دشموخ صبر می کرد تا زمانی که بابا برود و مندلی ها هم پراکنده شوند، دیگر این شوخی خنده ای نداشت و بابا این را نمی خواست، پس او به من نگاه کرد و با اشاره ای کوچک به من فهماند که دشموخ را کمی اذیت کنم.

من گفتم: دکتر، آیا شما به این صورت به هدیه ی بابا احترام می گذارید، اینکه به طور کامل آن را نادیده بگیرید؟

دشموخ گفت: من نادیده نمی گیرم، ولی من چرا باید حواسم را به هدیه بدهم زمانی که هدیه دهنده در کنار من اینجاست؟

در این زمان همه ی مندلی ها مشتاق بودن که دشموخ هدیه را باز کند، پس آن ها هم شروع کردن او را تشویق کردن که هدیه را باز کند، با این حال که همه داشتن از او درخواست می کردند که هدیه را باز کند او می گفت که می خواهم صبر کنم، یک نفر گفت: دکتر آیا نمی خواهی ببینی که هدیه چیست؟ دشموخ گفت: همین که معشوق من مرا به یاد دارد بسیار گران بها است و اصلاً مهم نیست که هدیه چه می تواند باشد.

اینجا بود که من موقعیت را مناسب دیدم و گفتم: شما می گوید که اصلاً برایتان مهم نیست که بابا چقدر زحمت کشیده است که هدیه ای انتخاب کند که مخصوص شما باشد؟ این چه نوع رفتاری است؟ آیا شما با بی علاقه نشان دادن خود به هدیه ای که معشوقتان به شما داده است به او احترام می گذارید؟ و من همین طور ادامه می دادم و در تمام این مدت «یادآوری کنم» بابا به طور مخفیانه با اشاره به من می گفت که باید دوباره و دوباره او را تحریک کنم، بالاخره در آخر دشموخ نرم شد و همه ی ما به علاوه ی بابا نفس راحتی کشیدیم. دشموخ مشغول باز کردن هدیه شد، ما همه به دور او ایستاده بودیم و انتظار می کشیدیم برای زمانی که او دریابد هدیه سنگ است تا همه ی ما بتوانیم بخندیم.

چشم‌های بابا برق می‌زد و در انتظار بود، ولی بازهم اینجا دشموخ ما را در انتظار گذاشت به خاطر اینکه بسیار آهسته کاغذ کادو را باز می‌کرد، او به آرامی و با عشق روبان را باز می‌کرد و جلد کادو را تحسین می‌کرد، ولی به نظر می‌رسید که نمی‌تواند هدیه را باز کند. او داشت با کاغذ کادو بازی می‌کرد و خیلی ناچیز توانسته بود که کاغذ کادو را باز کند و هیچ‌گونه پیشرفتی هم در باز کردن هدیه نداشت. پس بابا به من اشاره کرد که به او کمک کنم، من هم رفتم و کاغذ کادو را پاره کردم و در آخر دشموخ به هدیه رسید و آن سنگ را بیرون آورد.

ولی او چه عکس‌العملی انجام می‌دهد؟ او به بابا سجده کرد و ما همه می‌توانستیم ببینیم که اشک شوق از چشمان او جاری است، «بابا، متشکرم، این بهترین هدیه است».

ما همه بسیار تعجب کرده بودیم، این دیگر چگونه مردی است؟ او یک سنگ دریافت کرده است و می‌گوید این بهترین هدیه است، پس یکی از مندلی‌ها گفت «دکتر به نظر می‌رسد که شما فقط یک سنگ دریافت کرده‌اید».

دشموخ تأیید کرد: بله ولی کمی فکر کنید، اگر من چیز دیگری دریافت می‌کردم در نهایت از آن استفاده می‌کردم یا اینکه فرسوده می‌شد و یا به خاک تبدیل می‌شد ولی این یک هدیه‌ی ابدی است، بابا به من چیزی هدیه داده است که برای همیشه برایم باقی می‌ماند و این پرازش‌ترین هدیه‌ی من از حالا به بعد است، بعد از آن دشموخ سنگ را بر روی سرش گذاشت و در حالت مستی رقصید.

ما اسم این را چه می‌توانستیم بگذاریم؟ بابا می‌خواست کمی دشموخ را دست بیندازد و کمی بخندد ولی عشق او آن قدر زیاد بود که ما باید به خودمان می‌خندیدیم.

درعین حال دشموخ ضعف‌هایی هم داشت، او در ارتباط با پول کمی خسیس بود، هیچ‌گونه شکی درباره‌ی عشق او به بابا نیست، ولی به دلایلی او تحمل بخشیدن پول را نداشت. دشموخ از نگپور می‌آمد و پرتقال‌های نگپور بسیار معروف بود، حداقل آن زمان معروف بود، ولی وقتی دشموخ می‌آمد او کوچک‌ترین و سفت‌ترین پرتقالی را که تا به حال دیده‌اید را برای بابا هدیه می‌آورد. او به بازار می‌رفت و بهترین پرتقال را برمی‌داشت و می‌پرسید که قیمت این چقدر است؟ مثلاً بگویم ۶ روپیه است، بعد دشموخ کمی تأمل می‌کرد و می‌گفت بسیار گران است، نمی‌توانی ارزان‌تر به من بدهی؟ و مغازه‌دار هم پرتقال‌هایی را به او نشان می‌داد که به بزرگی و آبداری آن پرتقال‌های قبلی نبود و مغازه‌دار می‌گفت ۵ روپیه برای این‌ها، ولی بازهم دشموخ تأمل می‌کرد و برای خریدن چانه می‌زد تا زمانی که پرتقال‌هایی می‌گرفت که فقط اسمش پرتقال بود.

بابا هم از این خصلت دشموخ لذت می‌برد و همیشه هدیه‌ی دشموخ را بزرگ جلوه می‌داد و با تعجب می‌پرسید که این هدیه‌ها چقدر پای دشموخ درآمده است و چقدر عشق او بزرگ است که توانسته دشموخ را وادار کند که همچنین مبلغی را خرج کند.

این یک شوخی بود که همه‌ی ما لذت می‌بردیم، ولی به نظر می‌رسید که دشموخ هیچ‌گاه از آن مطلع نبود، به یاد دارم که بابا داشت دارشان می‌داد، او مدت زیادی بود که به نگپور نرفته بود، برای همین بابا دوستان اهل نگپور از او می‌خواستند که به نگپور برود و آن‌ها را با حضور خود در آنجا تبرک کند، اگر درست خاطر م‌باشد، بابا قبول کرده بود که به دهلی برود و الآن بابا دوستان اهل نگپور از او می‌خواستند

که برنامه‌ی سفر خود را تغییر دهد و از نگپور بازدید کند، بابا با لبخند قبول کرد و گفت «من می‌آیم ولی با یک شرط که دشموخ قبول کند، تمام هزینه‌های سفر دهلی تا نگپور را هم برای من و هم برای مندلی‌هایم متحمل شود.»

دشموخ جاخورده بود. «بابا، همسرم چه خواهد گفت؟» او لکنت زبان پیدا کرده بود. «من باید با همسرم مشورت کنم» و به عنوان‌های مختلف شروع بهانه گرفتن کرد. در ضمن عاشقان نگپور داشتند سر دشموخ داد می‌زدند، «فقط بگو بله ما همه‌ی هزینه‌های سفر را پرداخت می‌کنیم، نگران نباش، تو اصلاً یک روپیه هم از جیب خرج نخواهی کرد، فقط بگو بله» ولی دشموخ آن قدر دست‌پاچه شده بود که نتوانست تعهد بدهد و سفر بابا به نگپور به تعویق افتاد.

البته، این همان چیزی بود که بابا در ابتدا می‌خواست، ولی از این طریق همه‌ی ما توانستیم کمی بخندیم، ولی به‌راستی عشق دشموخ به بابا حیرت‌آور بود. شاید به نظر بیاید که ما داریم به خسیس بودن او می‌خندیم، ولی به این شکل نیست. او شخصیت خاصی بود و همه‌ی ما لذت می‌بردیم که او نمی‌تواند از پول بگذرد، بابا هم لذت می‌برد، ولی این‌ها هیچ ارتباطی با عشق عظیم او برای بابا ندارد و این تنها چیزی است که به شمار می‌آید و از این طریق بود که پیش بابا عزیز شده بود.

شما می‌دانید، ما شخصیت‌های متفاوتی در میان مندلی‌ها داشتیم، من هم در لیست بالای صفحه هستم، بعضی وقت‌ها ماها از یکدیگر دلخور و رنجیده می‌شدیم، بعضی وقت‌ها به نظر می‌رسید که کسانی که با ما زندگی می‌کردند احتیاط و دقت زیادی نمی‌کنند. درواقع تعدادی از آن‌ها که مدتی با بابا زندگی کردند، به درخواست بابا آنجا را ترک کردند، ولی بازهم بابا در مورد‌های اندک‌شماری به ما خاطر نشان می‌کردند که آن‌ها چه کارهایی برای بابا انجام داده‌اند، به یاد دارم از جلسه‌ای که بابا در مهرآباد برقرار کرده بودند، فکر کنم این قبل از زندگی نوین بود، بابا شخصاً دو مرد را که با ما زندگی می‌کردند آورد. بابا گفتند: «من می‌دانم که شماها (منظور مندلی‌ها بود)، اگر اختیار داشتید، این دو مرد را از اینجا بیرون می‌کردید؛ ولی هیچ‌یک از شماها نمی‌دانند که این دو چه کارهایی برای من انجام داده‌اند که فقط هم این دو از عهده‌اش برمی‌آمدند.

و درست هم است، ما نمی‌توانیم عشق فردی را به بابا قضاوت کنیم یا حتی ایده‌ای داشته باشیم که بابا چگونه از ضعف‌های یک نفر برای هدف خود استفاده می‌کند، این یکی از موضوع ما خارج است ولی صحبت کردن درباره‌ی نگپور و راجع به این که قادر نیستیم کسی را قضاوت کنیم داستان دیگری را درباره‌ی بابا دوستی که اهل نگپور بود را به یادم آورد. باینکه او علناً اظهار می‌داشت که بابا دوست است ولی همه‌ی آن‌هایی که او را می‌شناختند می‌دانستند که او کمی دارد مبالغه و بزرگ‌نمایی می‌کند، او کمی حقه‌باز بود یا می‌توانم بگویم که آدم پستی بود. زمانی که او در خانه پیش ما بود به نظر می‌رسید که هیچ‌وقت به بابا فکر نمی‌کند، خلاصه بگویم به نظر می‌رسید که او کارهایی انجام می‌دهد که در حضور بابا تأمل می‌کرد و انجام نمی‌داد و ما افکار او را هم در نظر داشتیم او به چیزهایی فکر می‌کرد که در حضور بابا تأمل می‌کرد و فکر نمی‌کرد. ولی هرزمانی که او به ملاقات بابا می‌آمد، خود را آدم وارسته‌ای نشان می‌داد و سعی می‌کرد که نشان دهد عاشق بزرگ خداوند است.

در آن زمان من همه‌ی این‌ها را می‌دانستم، من داستان‌های مختلفی درباره‌ی این مرد از کسانی که

می شناختم شنیده بودم. گذشته از همه‌ی این‌ها او اهل شهری بود که ما هم اهل آنجا بودیم و من حتی چندین تجربه‌ی مستقیم با او داشتم، بنابراین من شکی نداشتم ولی به نظر می‌رسید که بابا شک دارد، هر موقع که او می‌آمد، بابا نمایش بزرگی انجام می‌داد. او این مرد را جلوی چشم‌های ما موردستایش قرار می‌داد و او را برای ما مثال می‌زد که دوستاناران او چگونه باید باشند و او همیشه این مرد را در کنار پای خود قرار می‌داد و آهسته پشت او را نوازش می‌کرد، چانه او را لمس می‌کرد و طوری وانمود می‌کرد که این مرد برای او خیلی عزیز است.

بالاخره یک روز دیگر نتوانستم تحمل کنم، شما همه می‌دانید که من بعضی وقت‌ها عصبانی می‌شوم؛ وقتی آن مرد رفت به بابا گفتم که این مرد ریاکار است و بابا نباید با این مرد به این زیبایی رفتار کنید، من این مرد را به خوبی می‌شناسم و می‌دانم که این مرد حقه‌باز است.

بابا فوراً به من نگاه کرد و می‌توانستم ببینم که او از حرفی که من زده‌ام ناخشنود است، بابا با اشاره گفت: «به نظر می‌رسد که تو بیشتر از من می‌دانی» و بعد با اقتدار ربانی اضافه کرد، «تو این مرد را اصلاً نمی‌شناسی» بعد از آن بابا دست‌های خود را مقابل دیوار رو به بالا قرار داد که سایه‌ی آن روی دیوار قرار بگیرد و از من پرسید: «چه می‌بینی؟»

من گفتم: من سایه‌ی دست‌های شما را بر روی دیوار می‌بینم.

بابا ادامه دادند «این همه‌ی آن چیزی هست که تو می‌بینی، تو فقط سایه‌ی آن مرد را می‌بینی، من مستقیماً قلب او را می‌بینم و به تو می‌گویم که او یکی از دوستاناران بزرگ من است».

من چه می‌توانستم بگویم؟ من متوجه شدم که حقیقت است و من این مرد را نمی‌شناسم و نمی‌توانستم فرض کنم که من آن مرد را بیشتر از بابا می‌شناسم برای همین من ساکت ماندم، در طول سال‌ها این مرد عوض شد تا زمانی که اگر کسی می‌خواست او را از رفتارش قضاوت کند به او نگاه می‌کرد و می‌گفت که حقیقتاً او بسیار بابا را دوست میدارد، ولی من هرگز آن درسی را که در آن روز بابا به من داد، فراموش نکردم، هرگز کسی را قضاوت نکنید به این خاطر که ما قلب او را نمی‌بینیم، فقط بابا ارزش حقیقی هر فردی را می‌داند.

انیشین

آیا هرگز بابا انیشین را ملاقات کرد؟ تا آنجایی که من می‌دانم، خیر، شایعه‌هایی شده بود که بابا انیشین را ملاقات کرده است، ولی تا آنجایی که من با توجه به تجربه‌های شخصیم می‌دانم، این چنین نبوده است ولی دختر انیشین، بابا را ملاقات کرد و شاید به همین دلیل بود که مردم این چنین فکر می‌کردند. آیا شما دوست دارید که درباره‌ی آن بشنوید؟

بابا جلسه‌ای عمومی در هتلی در نیویورک داشت، من در آن زمان با بابا نبودم، ولی این را از کسانی شنیدم که با بابا بودند، فکر می‌کنم نورینا، یا الیزابت بود که اولین بار این داستان را برایمان تعریف کرد، دقیقاً نمی‌دانم کدام یکی از آن‌ها بود ولی داستان را به خاطر دارم.

به نظر می‌رسید که بابا ملاقاتشان را با مردم انجام داده بودند و دیگر کسی برای ملاقات شخصی با او نمانده بود، ولی بابا از الیزابت و نورینا خواستند که بروند و سالن انتظار هتل را بررسی کنند و مطمئن شوند که فرد دیگری که دوست دارد با او ملاقات کند باقی نمانده است، او رفت و نگاه کرد و کسی را نیافت، پس این را به بابا گزارش داد ولی بابا گفت «دوباره نگاه کن و مطمئن شو». پس او دوباره رفت و دوباره کسی را نیافت، چرا باید کسی باشد؟ بابا ساعت این جلسه را اعلام کرده بودند و الآن از آن ساعت گذشته بود و همه این را می‌دانستند و آنجا را ترک کرده بودند، ولی بابا سه مرتبه او را فرستاد که برود و بررسی کند و مطمئن شود که کسی در انتظار ملاقات با او نیست.

پس او فکر کرد «بابا حتماً منتظر کسی است» پس دفعه‌ی سوم که او به سالن انتظار رفت و کسی را آنجا نیافت برانگیخته شد که به در ورودی هتل برود و آنجا را هم بررسی کند که به‌طور کامل مطمئن شود، آنجا بانویی بود که به نظر می‌رسید مردد است و در دست خود برگه‌ای دارد که می‌خواهد مطمئن شود، آیا این آدرس درست است یا نه.

با مشاهده‌ی این او فکر کرد که شاید این همان فردی است که بابا در انتظار اوست و گفت «می‌توانم کمکی کنم؟ آیا شما آمده‌اید که با مهر بابا ملاقات داشته باشید؟» و آن بانو جواب دادند «بله».

بفرمایید داخل، بابا منتظر شما هستند و او آن بانو را راهنمایی کرد و به حضور بابا آورد، در آخر معلوم شد که او دختر انیشین است، بابا او را ملاقات کرد و در پایان این تماس بابا از مندلی‌های خود خواستند که تعدادی کتاب از بابا به او بدهند و به او تعداد زیادی کتاب داده شد که با خودش ببرد.

البته هیچ راهی نیست که بدانیم، ولی از این رویداد می‌توانیم فرض کنیم که او با پدر خود صحبت کرده است و شاید هم او این کتاب‌ها را با او قسمت کرده است، پس شاید انیشین کتاب‌های بابا را مطالعه کرده است، ولی تا آنجایی که من اطلاع دارم، او هیچ‌وقت بابا را ملاقات نکرده است، ولی بابا هرازگاهی به او اشاره می‌کرد، بابا با اشاره، سر بزرگی را نشان می‌دادند، عقل بزرگی که خیلی باهوش است و هر وقت می‌خواستند مثالی از هوش و خرد بزنند، او از انیشین استفاده می‌کرد، به این دلیل که او شناخته‌شده بود که فردی باهوش است و او بزرگ‌ترین عقل زیرک بر روی زمین است، پس بابا از اسم او استفاده می‌کرد هنگامی که می‌خواستند به چیزی درباره‌ی هوش و عقل زیرک اشاره کنند.

من دفعه‌ی دیگری را نیز به یاد دارم که اسم انیشتین در حضور بابا برده شد و موضوع به سمتی رفت که باعث شد بابا به مقاله‌ی بسیار زیبایی اشاره کنند. من خوب به یاد دارم، من داشتم روزنامه را برای بابا می‌خواندم، شما می‌دانید که من چگونه روزنامه می‌خواندم، من عنوان خبرها را یکی بعد از دیگری می‌خواندم تا زمانی که یک عنوان را پیدا کنم که به نظر می‌رسید بابا علاقه‌مند است و بعد او اشاره می‌کرد «آن را بخوان» و من چند خط اول آن مقاله را می‌خواندم و معمولاً بابا اشاره می‌کردند خوب بس است، ادامه روزنامه را بخوان و من دوباره برمی‌گشتم به عنوان خبرها و ادامه می‌دادم. ولی باز هرازگاهی بابا علاقه‌مند می‌شدند و به من می‌گفتند که بیشتر بخوان. یک گزارش بود که من خواندم که به طور کامل به انیشتین مربوط می‌شد.

من یک روز داشتم روزنامه را برای بابا می‌خواندم و عنوان خبر این بار این بود که «انیشتین به مسافرت می‌رود» و این بابا را علاقه‌مند کرد و او به من اشاره کرد که ادامه بدهم و من هم این چنین کردم. به نظر می‌آمد که انیشتین با نوه‌هایش به دریا رفته و بر روی شن‌های ساحل بازی کرده‌اند و اقامت خوشی را سپری کرده‌اند و در پایان روز نوه‌هایش از انیشتین خواسته بودند که نزد آن‌ها بیاید و غروب خورشید را با هم تماشا کنند، بنابراین انیشتین به آن‌ها پیوسته بود و از غروب خورشید لذت بردند.

این آن مقاله بود. شاید شماها بگویید که این خیلی عادی است، انیشتین، باهوش‌ترین عقل با نوه‌هایش بر روی ساحل بازی می‌کرده و به نظر این نویسنده اتفاق سرگرم‌کننده‌ای بوده است و این مقاله را در روزنامه نوشته بود، ولی وقتی تمام کردم بابا به من نگاه کرد و با اشاره فرمود: تو چه فکر می‌کنی؟ انیشتین به خوبی می‌داند که خورشید طلوع و غروب نمی‌کند. این فقط وهم و خیالی است که توسط چرخش زمین به دور خورشید به وجود می‌آید. او این را می‌داند ولی بازهم او از غروب خورشید با نوه‌هایش لذت می‌برد، او تلاش نمی‌کند که با آن‌ها درباره‌ی ستاره‌شناسی و فیزیک صحبت کند، او به آن‌ها می‌پیوندد و با آن‌ها بازی می‌کند و همانند آن‌ها از غروب خورشید لذت می‌برد.

«اوتار هم به همینسان است» بابا ادامه دادند، «در هر زمانی که من نزول می‌کنم، من به سطح شما نزول می‌کنم، من بر همه چیز آگاه هستم. ولی به سطح انسانی نزول می‌کنم و در سطح شما از آفرینش لذت می‌برم، با این حال که من به طور کامل می‌دانم که این‌ها چیزی جز وهم و خیال نیست.

این دو اتفاقی بود که من درباره‌ی انیشتین و بابا می‌دانم. ولی بعضی وقت‌ها من به این کلامی که بابا گفت فکر می‌کنم، همین‌طور که بزرگ‌ترین عقل می‌تواند با نوه‌هایش در کنار ساحل بازی کند، به همین‌سان اوتار هم کسی که دانای کل است، به سطح ما نزول می‌کند.

صحبت درباره‌ی غروب خورشید مرا به یاد موضوع دیگری انداخت که بابا یک‌بار در مورد آن مطلبی گفتند. زمانی که من با او پیاده‌روی می‌کردم، ظهر بود، هوا خیلی گرم بود و ما داشتیم راه می‌رفتیم و بابا این‌گونه اشاره کردند، آیا تو گرما را احساس می‌کنی؟ خیلی گرم است مگر نه؟ و من گفتم «بله بابا، احساس می‌کنم.»

بعد بابا یک دفعه از من پرسید: کدام یکی باشکوه‌تر است، طلوع یا غروب خورشید؟ من پاسخ دادم «غروب خورشید بابا». بابا فرمود «بله همین‌طور است» بعد او پرسید «آیا مردم تاکنون آمده‌اند از خورشید در زمان اوج آن لذت ببرند؟» من گفتم «خیر بابا». بابا گفت «مردم در آن زمان حتی خورشید

را نمی‌بینند، آن‌ها از آن آگاه نیستند، آن‌ها گرما را احساس می‌کنند، آن‌ها حتی به خورشید نگاه نمی‌کنند» فقط در طلوع و غروب است که آن‌ها شکوه خورشید را می‌بینند و ادامه دادند و گفتند: این همانند ظهور من است، وقتی من می‌خواهم بیایم، شوق و انتظار بزرگی برپا است، این طلوع خورشید است ولی بعد از آن وقتی که من آمدم، اکنون که در کنار شما هستم، همانند ظهر است که خورشید در وسط آسمان است ولی وقتی بدن خود را می‌سازم، آن زمان غروب باشکوه خورشید است و بعد از آن تمام دنیا از ظهور من مطلع می‌شوند.»

این آن چیزی بود که بابا به من گفت.

گیندی

بابا برای اینکه عاشقانش را به نزد خود بیاورد راه‌های خودش را داشت، دکترها بهترین نمونه‌ی آن‌ها هستند و دکتر گیندی^۸ نمونه‌ی بارز آن است. بابا از ناحیه‌ی صورت درد شدیدی داشتند. او بیماری به نام «نورولوژی عصب سه‌قلو» که یکی از شدیدترین دردهای شناخته‌شده توسط بشر است رنج می‌برد. فرام‌جی^۹ هم که در خردادماه گذشته فوت کرد از همین درد رنج می‌برد، درد حالش به قدری بد بود که او از اتاق خود بیرون می‌آمد و سر خود را محکم به ستون ایوان جلوی خانه می‌کوبید که کمی از دردهای خود بکاهد. بابا از درد نتوانسته بود برای چند روزی خوراکی بخورد و طبیعی بود که ما همه از وضعیت بابا نگران باشیم. نریمان در بمبئی زندگی می‌کرد و او با دکتر گیندی ملاقاتی داشت.

دکتر گیندی در آن زمان بهترین متخصص اعصاب در کشور بود. او دکتر مشهوری بود، نریمان به بیمارستان بیچ کندی^{۱۰} رفت تا مطلع شود که آیا دکتر گیندی قادر است برای معاینه بابا به احمدنگر سفری داشته باشد، او می‌دانست که بابا برای معاینه به بمبئی نخواهد آمد. شاید بتوان گفت که این درخواستی نامعقول بود که بخواهد چنین دکتر بزرگ و مشهوری که سرش هم بسیار شلوغ است، این همه راه به احمدنگر بیاورد، ولی وقتی پای بابا در میان باشد، هیچ کاری برای نریمان بزرگ نیست که نتواند انجام دهد.

چه طور می‌توانم به همه‌ی شما شرح دهم؟ این طور نبود که ما ندانیم که بعضی از درخواست‌های ما از مردم که می‌خواستیم آن‌ها را انجام دهند چقدر نامعقول است. ما انسان‌های باهوشی بودیم، نریمان با کلمه‌ها، خوب می‌توانست بازی کند، او می‌دانست که با آدم‌های مهم چه طور باید رفتار شود ولی باین حال در اطراف بابا هوایی از آزادی وجود داشت. بابا امپراتور بود، تمام جهان از آن او بود و همه‌ی آن‌هایی که درون این جهان هستند بنده‌ی او می‌باشند، بنابراین برای ما اهمیتی نداشت اینکه کسی انسانی بزرگ یا شخص بااهمیتی یا ماها راجا باشد، همه‌ی آن‌ها برای ما یکسان بودند، ما در دنیا بودیم ولی حقیقتاً از آن دنیا نبودیم، ما انسان‌های آزادی بودیم که انتخاب شده بودیم که برده‌ی او شویم و برای برده‌ی او شدن، او ما را از ارزش‌ها و موقعیت‌های انسان خاکی رها ساخته بود، بنابراین نریمان حتی

لحظه‌ای مردد نبود که پیش این دکتر معروف اعصاب برود و از او درخواست کند که بابا را معاینه کند. به یاد دارم که نریمان این موضوع را بعداً برایم تعریف کرد و آن طوری که او تعریف کرد بسیار هم سرگرم‌کننده بود، به جای اینکه از دکتر گیندی وقت بگیرد و به‌طور معمول او را در دفتر ملاقات کند، مطلع شده بود که دکتر سرش بسیار شلوغ است و زمانی برای مصاحبه یا ملاقات ندارد. نریمان در نهایت مجبور شد که دکتر گیندی را در بیمارستان تعقیب کند و بین اینکه به مریض‌هایش سرکشی می‌کرد با او صحبت کند. دکتر گیندی بسیار غیرمنتظره و تقریباً خشن بود، او این‌طور بود و وقت زیادی هم برای روابط اجتماعی نداشت، بنابراین نریمان او را تعقیب کرد و موقعیت را برای او توضیح داد و گیندی موافقت کرد که بیاید، دکتر گیندی تا به حال بابا را ملاقات نکرده بود و البته اینکه او در ابتدا خواسته بود که بابا به بمبئی بیاید ولی نریمان به دکتر گیندی گفته بود که بابا نمی‌تواند به بمبئی بیاید و او باید به احمدنگر برود. دکتر گیندی پرسید: «چگونه؟» نریمان گفت که ترتیبی داده‌شده که ماشینی با راننده در اختیار شما قرار گیرد و در نهایت دکتر گیندی موافقت کرد.

روز معینی مشخص شد و در آن روز ماشینی که حامل دکتر گیندی بود به مهرآزاد رسید و من به پیشواز او رفتم. زمانی که او از ماشین خارج شد از من خیلی کوتاه پرسید، آیا شما برای ادرار کردن جایی دارید؟ چی؟ من کمی جا خوردم و این سؤال مرا متعجب کرده بود، به این خاطر که در آن دوران ما هر جا می‌خواستیم می‌رفتیم و ادرار می‌کردیم، ما آن زمان مثل الآن توالت عمومی نداشتیم. فقط تعداد کمی ساختمان اینجا بود و اطراف این منطقه با دشت و زمین خالی احاطه شده بود؛ بنابراین هر زمانی که می‌خواستیم ادرار کنیم به طرف این زمین‌های خالی می‌رفتیم و کارمان را انجام می‌دادیم، بنابراین من به دکتر گیندی گفتم «بله همین دشت».

گیندی به سمت دشت رفت، به همان جایی که اکنون باغ رُز است و بعد به او شیر آب و صابون را نشان دادم و او به من گفت: آیا می‌دانی چطور دستت را شستشو دهی؟ به یاد ندارم که چه جوابی به او دادم. بعد او ادامه داد «بیشتر مردم نمی‌دانند که چطور می‌توانند به طرز صحیح دستشان را بشویند، شما نباید فقط کمی صابون به دستتان بزنید و سریع آن را شستشو دهید» و تمام این مدت او داشت صحبت می‌کرد و با صابون دست‌هایش را به هم می‌مالید، کف زیادی از صابون بر دست‌های او بود و داشت به من درس صحیح شستشوی دست را می‌داد. الآن به‌خوبی یادم نیست، ولی در مورد این بود که دست‌هایتان را با صابون به هم بمالید و کف زیادی درست کنید. بگذارید که حباب‌های صابون برای مدتی بر روی دستتان بماند و آن وقت واکنش شیمیایی پیدا می‌کند. این انفعال که از این عمل به وجود می‌آید در نهایت دست را تمیز می‌کند.

دقیقاً به یاد ندارم که او چه می‌گفت، ولی هیچ موقع فراموش نمی‌کنم که او چقدر سریع شروع کرد به درس دادن اینکه چطور به‌صورت صحیح دستم را بشویم. او مثل یک ژنرال ارتش بود که داشت به سربازانش دستور می‌داد و به آن‌ها می‌گفت که چطور این کار را و چطور آن کار را باید انجام دهند، وقتی او با بابا ملاقات کرد، کاملاً مردی متفاوت شد، ولی در اول با ما این‌طور بود، بسیار خشن و بسیار کوتاه و مختصر سخن می‌گفت. در همین زمان دکتر گوهر آمد و به دکتر گیندی گفت که می‌تواند بابا را ببیند؛ بنابراین دکتر گوهر او را به اتاق بابا راهی کرد و گیندی شروع کرد به معاینه و به‌سرعت تشخیص

داد که مشکل نورولوژی عصب سه‌قلو است.

گیندی گفت: «من می‌توانم کمی دارو برای دردتان به شما بدهم، ولی هیچ کار دیگری از دست من برنمی‌آید».

بابا پرسید: «هیچ دارویی نیست؟».

«بله، راه علاج است اما بدتر از بیماری است.»

بابا پرسید: «راه علاج چیست؟».

«من می‌توانم به شما دارویی تزریق کنم که درد را به سرعت پایان بدهد ولی من این را توصیه نمی‌کنم.» همین‌که بابا این را شنید، او این تزریق را می‌خواست و می‌گفت که این درد طاقت‌فرسا است، ولی گیندی پافشاری می‌کرد که توصیه نمی‌کنم. به یاد دارم که گیندی درجایی از مکالمه‌اش گفت «اگر پدر خود من، همانند شما از همین درد رنج می‌برد، به او هم توصیه نمی‌کردم که این عمل را انجام دهد.» اما بابا دست برنمی‌داشت. درنهایت گیندی گفت: «بسیار خوب اگر می‌خواهید انجامش دهید باید به بیمارستان بروید.»

«بیمارستان» بابا اخمی کرد که نارضایتی خودش را از این موضوع اعلام کند. «چرا اینجا نه؟» دکتر گیندی گفت: «اما بابا» «این عمل جراحی بسیار حساسی است، باید حتماً در بیمارستان انجام شود.»

بابا اشاره کردند: «اینجا انجامش بده.»

«بابا این غیرممکن است، اول اینکه اتاق باید برای عمل جراحی کاملاً ضد عفونی شود و...»

بابا رو به دکتر گوهر کرد «می‌توانی اتاق را ضد عفونی کنی؟»

بله بابا، می‌توانیم این کار را انجام دهیم و در همین فاصله هم دکتر گیندی می‌تواند صبحانه بخورد و تا زمانی که صبحانه‌اش تمام شود ما همه چیز را آماده کرده‌ایم.

نه، نه این غیرممکن است. خیلی حساس و پیچیده است، عمل جراحی بسیار ظریفی است. ما باید صفحه‌ی مخصوصی داشته باشیم تا بتوانیم دقیقاً اندازه‌گیری کنیم و گیندی توضیح داد که باید از شقیقه سوزنی را در داخل مغز فروکنند و باید اندازه‌گیری بسیار دقیقی انجام شود که بدانم چه اندازه و به چه عمقی سوزن را فروکنم که در محلی قرار گیرد که آخر عصب سه‌قلو است و بعد باید قطره‌ای از الکل را آنجا رها کنم که عصب بی‌حس شود و بمیرد تا بیش از این درد شما را اذیت نکند.

بابا با اشاره گفتند: «انجام بده.»

اما بابا حتی اگر هم بتوانم اینجا عمل را انجام دهم که نمی‌توانم، این توصیه را نمی‌کنم. درد شما متوقف می‌شود ولی نصف صورت شما کاملاً حس خود را از دست می‌دهد و بی‌حس می‌شود. شما قادر نیستید که حتی حس‌های معمولی مثل گرمی و سردی را هم حس کنید. بهتر است با این درد بسازید که موقتی است تا اینکه حس‌های صورتتان را از دست بدهید که دائمی و ماندنی هستند. شما هیچ حسی از نصف صورتتان نخواهید داشت. فکر کنم سمت راست صورت بابا بود. «شما اشک خود

را هم احساس نخواهید کرد، آبریزش دهان پیدا می‌کنید، چشم شما افتادگی پیدا می‌کند. بهتر است که با درد، بسازید که موقتی است، من چند دارو تجویز می‌کنم که نسبتاً خوب هستند». شما می‌بینید که اکنون دکتر گیندی به همین سادگی به بابا احساس پیدا کرده بود. او نمی‌خواست بابا به آن صورت درآید، برای همین او به بابا التماس می‌کرد که اگر پدر خودش هم باشد این را توصیه نمی‌کند و این را نمی‌خواهد.

ولی بابا یک دندگی می‌کرد، «نه، من از تو می‌خواهم که عمل را انجام دهی» بابا اشاره کردن «من تمام مسئولیتش را می‌پذیرم.»

اما بابا بدون صفحه «مانیتور» غیرممکن است که اندازه‌گیری دقیقی انجام دهم، من هیچ راهی ندارم که بدانم آیا سوزن در مکان مناسب است یا نه.

من صحبت‌ها را می‌شنیدم. بابا اشاره کرد، «شما بهترین دکتر عصب این کشور هستید و نمی‌توانی بدون یک صفحه، اندازه‌گیری دقیقی را انجام بدهی؟»

باید خیلی دقیق باشد بابا، ما نمی‌خواهیم یک عصب دیگر را اشتباهی بی‌حس و از بین ببریم. «ولی حتماً با تجربه‌ای که تو داری می‌توانی اندازه‌گیری کنی.»

می‌بینید که چه طور این مکالمه تغییر کرد. بابا شروع کرد با غرور دکتر گیندی بازی کردن و کمی از او تعریف کرد. به گونه‌ای که او فردی شناخته‌شده، ماهر و مشهور است. هرچند که تصور می‌شد بابا بیمار است ولی می‌بینید، او کسی بود که دکتر را به سمت مکالمه راهنمایی می‌کرد، بابا همه چیز را هدایت می‌کرد.

دکتر گیندی قبول کرد که می‌تواند بدون «صفحه» اندازه‌گیری کند، ولی چه طور ممکن است ما اینجا عمل بسیار حساسی داشته باشیم؟ شما باید بی‌هوش شوید.
چرا؟

«بابا شما نباید حرکت کنید. این یک جراحی بسیار حساس است، کوچک‌ترین حرکت سر شما ممکن است باعث برخورد سوزن به یک عصب دیگر بشود.»
«من بی‌حرکت می‌نشینم، تکان نخواهم خورد.»

اما من باید سوزن را عمیق فروکنم و بعد یک قطره الکل بر روی عصب بریزم. من از کجا بدانم که نقطه‌ی مناسب را پیدا کردم، از کجا بدانم حتی درد قطع شده است؟ شما حتی سخن نمی‌گویید.
«من دستم را تکان می‌دهم.»

گیندی پرسید: چطور؟ و بابا با اشاره «من این کار را می‌کنم» و به او نشان داد که چطور بدون حرکت دادن سرش، انگشتش را تکان می‌دهد.

ولی آیا شما قادر به تحمل کردن درد آن هستید، بدون حتی ذره‌ای حرکت کردن؟
«من تحمل خواهم کرد.»

«سر شما نباید ذره‌ای حرکت کند.»

«سرم را تکان نخواهم داد.»

بابا این پاسخ‌ها را با چنان تسلط و آرامشی گفتند که باعث شد دکتر گیندی باور کند و در نهایت متقاعد شد که می‌تواند عمل را همین‌جا انجام دهد.

او رفت و صبحانه خورد که خانم‌ها تهیه دیده بودند و دکتر گوهر به تمیز کردن اتاق بابا رسیدگی کرد. او آنجا را مثل اتاق عمل جراحی درآورده بود. وقتی که همه چیز آماده شد، دکتر گیندی به داخل آمد و شروع کرد خیلی دقیق سر و پیشانی بابا را اندازه‌گیری کردن، او زمان زیادی را صرف کرد و با کولیس از تمام زاویه‌ها اندازه‌گیری کرد. در آخر او آماده شد و یک سوزن بزرگ را در سر بابا فروکرد، اینجا از شقیقه، شما می‌توانستید صدای آن را بشنوید وقتی که سوزن در جمجمه بابا فرومی‌رفت. شاید بتوان گفت که مثل یک میخ نازک و دراز بود، سوزن نبود. به یاد دارم یک سوزن دیگر درون آن بود، با یک قطره الکل خالص. دکتر گیندی آن را درون روزنه‌ای کرد که با آن سوزن بلند اولی درست کرده بود.

دکتر گیندی به بابا گفتند: «زمانی که درد رها شد فوراً انگشتتان را تکان دهید»، بابا کاملاً بی‌حرکت نشسته بود، وقتی دکتر گیندی نقطه‌ی مناسب را پیدا و قطره الکل را رها کرد، بدون حرکت کردن، بابا انگشتانش را به این شکل تکان داد.

دکتر گیندی سوزن را درآوردن و مرهمی بر روی شقیقه‌ی بابا گذاشتند، بابا خیلی خوشحال بودند به این دلیل که درد کاملاً قطع شده بود. دکتر گیندی هم به همین‌سان خوشحال بود و خیلی هم به خودش می‌بالید به خاطر اینکه واقعاً عمل نباید به این صورت انجام می‌شد و مهارت بسیار بالایی از طرف دکتر گیندی طلب می‌کرد که بتواند این کار را انجام دهد.

گیندی از بابا خواست که کمی راه برود، او می‌خواست ببیند که تعادل بابا لطمه‌ای خورده است یا نه، من هنوز آن منظره را به یاد دارم. به خاطر اینکه بابا دست گیندی را گرفته بود و هردوی آن‌ها دست در دست هم در داخل اتاق قدم می‌زدند، بابا به دکتر گوهر نگاهی کرد و با اشاره گفتند که باید به دکتر گیندی خوراک بدهند. بابا درخواست کردن «برنج و دال برای او بیاورید». وقتی خوراک آمد بابا اولین لقمه را خودش به دکتر گیندی دادند.

گیندی گفت «ولی بابا، شما چند روز است که خوراک نخورده‌اید، بهتر است که شما اول خوراک را بخورید» و دکتر گیندی بابا را ترغیب می‌کرد که خوراک بخورد.

بابا اشاره کرد: «من خیلی خوشحالم».

دکتر گیندی پاسخ داد: «ولی من نیستم».

«چرا نه؟»

«این خوب نبود بابا، شما نباید این کار را می‌کردید.» او خوشحال بود که درد بابا پایان یافته، ولی ناراحت بود که نصف صورت بابا برای همیشه حس خود را از دست داده است.

اما به هر حال طبق معمول گیندی عجله داشت و او می‌خواست حالا که عمل تمام شده خیلی سریع برود. همین یک یا دو دقیقه بعد از اینکه ماشین دکتر گیندی رفت، آخر همین جاده بود یا تقریباً می‌توان گفت که بالای تپه بود که درد دوباره برگشت. بابا به ما گفت که سریع به آدی در احمدنگر تلفن کنید و

بگوئید ماشین دکتر گیندی را متوقف کند و خبر را به او بدهد. ما هم همین کار را کردیم. ما آنجا تلفن نداشتیم ولی با دو چرخه به ایستگاه پمپاژ رفتیم و به ادی تلفن کردیم که ماشین را وقتی به شهر رسید متوقف کند و ادی هم همین کار را کرد.

گیندی پرسید: چه شده است؟

ادی گفت: «به من همین الآن تلفن شده است» «درد دوباره بازگشته است. ما باید الآن چه کاری انجام دهیم؟»

گیندی جواب داد: «به بابا بگوئید که من خیلی خوشحال هستم که این را شنیده‌ام و درد به او بازگشته است».

به این صورت بود که دکتر گیندی به بابا پیوست. به نظر می‌رسید که بابا تمام این عذاب و درد را تحمل کرده است که بهانه‌ای باشد برای اینکه دکتر گیندی را به پیش خود بیاورد. بعد از اینکه ملاقات انجام شد مهم‌ترین چیز آن این بود که درد دوباره به بابا بازگشت و صورت بابا هم تغییر نکرد و همچنین بابا نیز دیگر از درد شکایتی نمی‌کرد.

در سال‌های بعد دکتر گیندی بابا را بسیار زیاد ملاقات کرد، ولی نه به شکل دکتر. او عشق عمیقی به بابا پیدا کرده بود. شما می‌دانید در آخرین لحظه‌ها در ۳۱ ژانویه، دکتر گیندی آخرین فردی بود که بابا از او یاد کرد، او به دکتر گیندی تلفن کرده بود که باید ظهر ۳۱ ژانویه در مهر آزاد باشد و در طول صبح آن روز بابا چند بار جویا شدن که آیا دکتر گیندی رسیده است یا هنوز نه. در نهایت قبل از ظهر در روز ۳۱ ژانویه بابا به ادی گفتند که پیغام بگذارد که همین که دکتر گیندی رسید او باید به سرعت به مهر آزاد بیاید بدون آنکه چایی بخورد یا رفع خستگی کند.

وقتی گیندی رسید که بابا جسمش را رها کرده بود، اما آیا شما داستان آن را می‌دانید؟ می‌دانید که چرا گیندی دیر رسید؟ همان‌طور که به شما گفته‌ام، او سرش خیلی شلوع بود، او همیشه در عجله بود و وقتی می‌آمد که بابا را ملاقات کند، از بمبئی با ماشین می‌آمد و چند ساعتی را با بابا می‌گذراند و دوباره با عجله به بمبئی بازمی‌گشت. او در تمام راه به راننده‌اش می‌گفت که سریع‌تر رانندگی کند. «نمی‌توانی سریع‌تر بروی، برای چه آن قدر آهسته رانندگی می‌کنی، وقت را بیهوده صرف نکن» او به راننده می‌گفت که از این ماشین سبقت بگیرد بدون اینکه بداند آیا جاده اجازه می‌دهد یا خیر. این کار همسر او را بسیار می‌ترساند و همسر او هم از این موضوع به بابا شکایت می‌کرد. «من بارها به او گفته‌ام که به راننده چیزی نگوئید، ولی او به حرف من گوش نمی‌دهد، ولی اگر شما بابا به او بگوئید، او به حرف شما گوش می‌دهد.»

بابا قبول کرد و به دکتر گیندی گفتند که از هم‌اکنون به بعد حق ندارد به راننده‌اش حرفی بزند، او باید اجازه دهد که راننده، رانندگی خودش را با سرعت دلخواه خودش انجام دهد و نباید به او بگوئید که از این ماشین یا آن ماشین در جاده سبقت بگیرد. دکتر گیندی این را دوست نداشت ولی عشق او به بابا آن چنان زیاد بود که او اطاعت کرد. حالا الآن موقعیت را ببینید، او از طرف بابا در ۳۱ ژانویه به مهر آزاد فراخوانده شده بود و بابا تأکید کرده بود که او حتماً باید تا قبل از ساعت ۱۲ ظهر آنجا باشد، بنابراین دکتر گیندی آن روز صبح زود حرکت کرد که زمان کافی داشته باشد، ولی به دلیلی در آن روز راننده‌اش

کمی آهسته‌تر از همیشه رانندگی می‌کرد. البته دکتر گیندی نمی‌دانست که چقدر وضعیت بابا وخیم و بحرانی است. او خودش هم تنها در ماشین بود ولی بازهم نمی‌توانست کلامی به راننده‌اش بگوید. بعد، حالا بدتر هم می‌شود ناگهان راننده کنار جاده توقف می‌کند و از ماشین خارج می‌شود. دکتر گیندی فکر می‌کرد که راننده می‌خواهد دست‌شویی بکند یا چیز دیگری، ولی راننده برای مدتی آنجا توقف کرده بود برای اینکه استراحت کند. دکتر گیندی هم موظف بود برای اطاعت کردن از اربابش هیچ چیز نگوید و ساکت بنشیند، به خاطر این بود که او دیر رسید، او موقعی به دفتر کار آدی رسید که شنید بابا بدنش را رها کرده است. آن قدر هول شد که همان‌جا در دفتر کار آدی سکتته‌ی قلبی کرد.

اما بعد از تنها یک دقیقه او و آدی به سمت مهرآزاد حرکت کردند و او توانست آخرین ادای احترامش را به بابا انجام دهد. ما از او پرسیدیم: «کجا بودی؟»، بابا از تو خواسته بود که تا ۱۲ ساعت اینجا باشی، «بابا همین‌طور سراغت را می‌گرفت» بیچاره گیندی، او برای دیر رسیدنش مقصر نبود، اما چه بر او گذشت، همان‌طور که گفتم صدمه‌ای که او خورد آن قدر بزرگ بود که همان‌جا در دفتر کار آدی سکتته قلبی کرد.

اما بعد، او ماند و وقتی پیکر بابا را در سمادی مهرآباد می‌گذاشتیم با ما بود، این دکتر گیندی بود که به ما اصرار می‌کرد پیکر بابا را به داخل ببریم، ما برنامه‌ای نداشتیم که پیکر بابا را برای هفت روز در سمادی بگذاریم. ما اصلاً هم چنین برنامه‌ای نداشتیم، ما در شرایطی نبودیم که بتوانیم برنامه‌ای برای چند روز آینده تدبیر کنیم. ما فقط دستورهایی که بابا گفته بود را انجام می‌دادیم، ما جسم بابا را به سمادی مهرآباد بردیم به این دلیل که او چندین بار به ما گفته بود که چقدر مهم است که بعد از رها کردن جسمش، بدن او را در آنجا بسپاریم و ما آهنگ «آغاز، آغازها» را گذاشتیم به این خاطر که بابا از ما خواسته بودند، ما اصلاً تصویری نداشتیم که این اندازه بابا دوست بیایند تا برای آخرین بار به او ادای احترام کنند و برای آخرین بار نگاهی به صورت او بیندازند. با این همه بابا دوست که از نقطه‌های دور می‌آمدند، ما چه طور می‌توانستیم آن‌ها را از این آخرین دارشان محروم کنیم؟ ما نمی‌توانستیم بنابراین ما قطعه‌های بزرگ یخ آوردیم و اطراف جسم بابا را با یخ پوشاندیم.

با این حال بازهم دکتر گیندی ناراحت بود. او به من این‌طور می‌گفت: «ایرج» «بابا خداست ولی بدن او جسم انسانی است و مثل تمام بدن‌های انسانی تجزیه می‌شود، باید آن را به خاک بسپاریم.» می‌بینید، گیندی نگران بود که جسم بابا تورم کند و از هم بپاشد. «شما نمی‌توانید بدن او را برای همیشه نگه دارید. اینجا آب و هوایی گرمسیری دارد و شما باید هرچه سریع‌تر بدن او را به خاک بسپارید.»

ما هم گفتیم که وقتی اولین نشانه‌های فاسد شدن را در بدن او ببینیم این کار را انجام خواهیم داد، ولی چند روز گذشت و ما هنوز جسم بابا را به خاک نسپرده بودیم و دکتر گیندی دیگر نتوانست تحمل کند و به بمبئی بازگشت، ولی قبل از اینکه برود او از دان استیون که آنجا بود خواست که قبل از پرواز به آمریکا، او را در بمبئی ملاقات کند و کاملاً او را از اتفاقاتی که در چند روز آینده پیش می‌آید مطلع سازد.

شما می‌دانید که بدن بابا در تمام این هفت روز تازه مانده بود ولی بعد از یک هفته تصمیم گرفته شد که زمان آن فرارسیده که بدن بابا را به خاک بسپاریم، بنابراین در هفتم فوریه در روز تولد بابا به تقویم

زرتشتی، یخ‌ها برداشته شدند و جسم بابا پوشانده شد و در تابوتی چوبی که دری بر روی آن می‌آمد گذاشته شد و روی آن با خاک پوشانده شد و بعد از آن بر روی آن پارچه‌ای کشیده شد، سنگ آن بعداً نصب شد.

دان استیون رفت و به آمریکا بازگشت، ولی او درخواست دکتر گیندی در یادش بود، پس رفت که او را ملاقات کند، او به آپارتمان دکتر گیندی رفت و دست‌های خود را باز کرد که دکتر گیندی را در آغوش بگیرد؛ که ناگهان شگفت‌زده و غافلگیر شد، دکتر گیندی تعظیم کرد و پیشانی خود را بر کفش دان استیون گذاشت. دان نمی‌دانست که چه بگوید و در تعجب ایستاده بود. اینجا مردی بود که دکتر صاحب‌نام و معروف بود که بر شما سجده کرده است و دارد خاک‌هایی که بر روی کفش استیون است را پاک می‌کند و بر روی سرش می‌گذارد، «شما همین الآن از مهرآباد آمده‌ای»، دکتر گیندی ادامه داد «پس خاکی که بر روی کفش تو هست مقدس است.»

این درجه‌ای از عشق بود که این دکتر معروف اعصاب به مهر بابا پیدا کرده بود و بابا را پادشاه خودش ساخت. دکتر رام گیندی به‌راستی که معشوق حقیقی بود.

برای اینکه عاشقانش را به تور خود بیندازد، بابا از این بهانه نورولوژی عصب سه‌قلو استفاده کرد. بیشتر وقت‌ها فکر می‌کنم تمام اعضای بدن بابا از مریضی‌هایی رنج می‌برد و هر بار متخصصین متفاوتی برای او آورده می‌شد و هرکسی که به ملاقات بابا آمد، نتیجه‌ی آن تسلیم شدن در عشق او بود. اوتار رنج می‌کشد، اما به خاطر همین رنج بود که معشوقانش به سمت او کشیده می‌شدند؛ و از طریق رنج کشیدن ما برای او، نه برای خودمان، عشق ما برای او افزون می‌شود. هرچه بیشتر ما به او عشق بورزیم، همان قدر بیشتر درمی‌یابیم که ما عاشق او نیستیم. هرچه بیشتر ما برای او رنج بکشیم تا زمانی که آن عشق و آن رنج به نقطه‌ی اوج خود برسد که معشوق، عاشق معشوقش گردد آن وقت بازی به پایان می‌رسد. معشوق به عاشق تبدیل گردیده و عاشق به معشوق تبدیل می‌گردد. این را وصال خدا می‌نامند.

گوستاجی

اگر حقیقت را بخواهیم بگوییم، هردوی شما درست می‌گویید، پدر شما درست می‌گوید وقتی که می‌گوید «شما فقط به من عشق بورزید» و شما هم درست می‌گویید وقتی که می‌گویید، ما باید از او اطاعت کنیم. اطاعت کردن خیلی مهم است، مهربابا هم بر آن بسیار تأکید می‌کردند. ولی ما از چه چیز باید اطاعت کنیم؟ اول و در درجه‌ی نخست بابا برای ما چند دستور اجباری گذاشتند - که به او عشق بورزیم به همان‌سان که باید عشق ورزیده شود؛ بنابراین پدر شما درست می‌گفت، اما چه کسی می‌تواند از این اطاعت کند؟ بنابراین، ناتوانی در اطاعت کردن از او، راه دومی را باز می‌کند که از او در کارهای کوچک اطاعت کنیم و این اطاعت طوری است که وقتی شما درباره‌ی آن صحبت می‌کنید به‌طور طبیعی خودش می‌آید. این همانند شکستن سکوت اوست، به یاد دارید مبحثی که دیروز درباره‌ی آن صحبت کردیم؟

آن‌هایی که گفتند شکستن سکوت بابا رویدادی دراماتیک است و همانند انفجار هزارها بمب اتم است، آن‌ها درست گفتند به این دلیل که بابا خودشان بیان داشتند، ولی همچنین بابا گفتند که صدای من در قلب‌های شما بعد از شکستن سکوت سخن می‌گوید، پس این حتماً باید درست باشد. من به شما می‌گویم برادرانم دوباره و دوباره می‌گویم، هرچه که باشد، آن درست است، آن بخشی از حقیقت است، ولی این همه‌ی حقیقت نیست.

این درست به همان شکلی است که دنیا هست، هر آنچه شما می‌بینید و تجربه می‌کنید بخشی از اوهام است. بسیار خوب، اوهام به چه معنی است؟ اوهام یعنی در قلمروی دوگانگی بودن. خُب، هیچ اهمیت ندارد شما چه چیز می‌گویید، متضاد آن بی‌شک پیدا می‌شود. اگر گرم وجود دارد به همان‌سان سرد هم باید باشد. به آن کمکی نمی‌شود کرد، هیچ راهی نیست که این قانون را بر هم زند، به این خاطر که طبیعت و ذات دوگانگی در عالم اوهام این‌گونه است؛ اما حقیقت، حقیقت به‌طور کلی، فراتر از دوگانگی است؛ برای همین است که بابا بر عشق تأکید داشتند، به خاطر اینکه عشق تجربه‌ی وحدت و یگانگی در میان دوگانگی است. نقل‌قولی از حضرت محمد است که دوست دارم بیان کنم و شاید شما با آن آشنایی داشته باشید؟ هارمونی و هماهنگی مشخصاتی از وحدت در عالم کثرت است، «وحدت به معنی یگانگی است و کثرت به معنی دوگانگی.» بابا یک‌بار گفتند که باید تلاش کنیم که به وصال یا به هماهنگی برسیم که این یگانگی است، وحدت است در چندگانگی.

تا زمانی که ما تلاش می‌کنیم که مسائل را از طریق عقل بفهمیم، ما داریم با حوزه‌ی دوگانگی یا «کثرت» دادوستد می‌کنیم. ولی زمانی که دل به تجربه‌ی عشق درآمد، ما مزه‌ای از یگانگی و وحدت را در زندگی می‌چشیم، شاید برای همین است که بابا می‌فرماید: خرد معنی ندارد ولی عشق معنی دارد، ولی این مسئله اطاعت را برمی‌انگیزد زیرا بابا گفته است که اطاعت بیشتر از همه معنی دارد. اما این چه نوع اطاعتی است که بابا می‌خواهد ما داشته باشیم؟ این که به او عشق بورزیم، آن‌چنان که او شایسته‌ی عشق ورزیده شدن می‌باشد، بنابراین با اطاعت کردن، ما داریم تلاش می‌کنیم که به او عشق

بورزیم، این تفاوتی است که بین این دو وجود دارد، عشق حقیقی معنی اش اطاعت است و اطاعت، جزئی از این بخش است. وقتی که معشوق شما از شما کاری می‌خواهد، آیا شما آن را نمی‌پذیرید؟ مطمئناً که خیر، در واقع وقتی شما عاشق کسی هستید، شما حتی منتظر نخواهید شد که معشوقتان از شما درخواستی کند، شما نیازهای او را پیش‌بینی می‌کنید و در حله‌ی اول آن را می‌بینید، برای همین است که می‌گوییم عشق به معنی اطاعت است.

خب چرا بابا بر اطاعت، تأکید کردن؟ به این دلیل که او می‌دانست که ما نمی‌توانیم آن‌چنان‌که شایسته‌ی عشق ورزیده شدن است به او عشق بورزیم، این چیزی است که او می‌خواهد، ولی ما نمی‌توانیم آن را انجام بدهیم، پس بابا می‌گویند «خب اگر شما نمی‌توانید این کار را انجام بدهید پس اطاعت مرا بجا آورید» و اینجاست که آن درخواست‌هایی که بابا گفته‌اند خودشان را نشان می‌دهند. آیا می‌دانید که آن خواسته‌ها چیست؟ استفاده نکردن از مواد مخدر و آمیزش نداشتن بیرون از محدوده‌ی ازدواج و آن پیام‌هایی که چگونه خدا را دوست بداریم و غیره. این‌ها همه خوب هستند و آنچه شما هم می‌گویید صحیح است، اگر بخواهید به این شکل به آن نگاه کنید این‌ها دستورالعمل‌های ویژه‌ی او هستند، ولی پدر شما بازهم درست می‌گوید که تمرکز کنید که مرا به یاد آورید، به من فکر کنید، برای اینکه این‌ها درس‌های اولیه برای یادگیری اینکه چگونه به او عشق بورزیم هستند و همچنین درس‌های ثانوی نیز وجود دارند، درس‌ها تغییر نمی‌کنند ولی چگونگی دید ما به آن تغییر می‌کند، این به صورت طبیعی اتفاق می‌افتد. بیشتر به صورت خودکار و خودکار، ولی بازهم ما خودمان را پیدا می‌کنیم که داریم به او فکر می‌کنیم و او را یاد می‌کنیم بعد از همه‌ی این‌ها، وقتی ما اطاعت می‌کنیم به آن چیزی که شما آن را دستورهای ویژه می‌خوانید، چه اتفاقی می‌افتد؟ بازهم شما دارید به او فکر می‌کنید و او را یاد می‌کنید، مگر این‌طور نیست؟ پس همه‌ی این‌ها بازهم برمی‌گردد به همان یک چیز، مثل این است که ما را در محیط دایره‌ای از حلقه‌ای بزرگ و بی‌کران قرار داده‌اند. هیچ اهمیتی ندارد از کجا شروع می‌کنیم، وقتی که ما نزدیک پادشاه می‌شویم، راه ما همسو می‌شود تا وقتی او را پیدا کنیم، هیچ تفاوت و فرقی وجود ندارد، آنجا وحدت است.

ولی ما در این سالن برای این، جمع نشده‌ایم، برای این جمع نشده‌ایم که درباره‌ی وحدت صحبت کنیم، به خاطر اینکه وقتی کسی به این تجربه برسد نیازی به صحبت کردن درباره‌ی آن ندارد. صحبت کردن دلالت بر جدایی و دوگانگی دارد. پس بگذارید داستانی را تعریف کنم که همه‌ی آن درباره‌ی دوگانگی، جدایی، اطاعت و عشق است، شاید بتوان گفت که حماسه‌ای است و اگر هم پیوستگی داشته باشد درباره‌ی آنچه صحبت کرده‌ایم بسیار خوب است و اگر هم نه، بازهم خیلی خوب است، به خاطر اینکه این طبیعت زندگی ما در دوگانگی است.

این داستان به مسافرت‌های ما با بابا مربوط می‌شود. تعداد کمی بودیم، گوستاجی، ویشنو، بابا، چاگان، بیدول و من. بابا داشت کار با مست‌ها را انجام می‌داد و ما به سمت کلکته با او در سفر بودیم، سفر طولانی و خسته‌کننده بود. شما می‌دانید که ما چگونه با بابا سفر می‌کردیم. آن قدر اتفاق‌ها و مسائلی پیش می‌آمد که ما به ندرت می‌توانستیم بخوابیم، ما نگرانی و اضطراب داشتیم، برافروختگی را احساس می‌کردیم به خاطر اینکه ما نگران جسم بابا بودیم که باید از آن مراقبت می‌کردیم، برای خودمان اصلاً

نگران نبودیم. من جوان و نیرومند بودم و می توانستم به راحتی مردم را در ایستگاه قطار کنار بزنم و سوار قطار شوم، اصلاً اهمیتی نداشت که چقدر می تواند شلوغ باشد. من می توانستم زمان زیادی را بدون خواب و غذا سپری کنم، می توانستم جای راحتی برای خودم داخل قطار درست کنم حالا هرچقدر هم می خواست شلوغ باشد، می نشستم روی چمدان های مردم یا اگر لازم بود توی راهروی قطار ساعت ها سرپا بودم؛ ولی با بودن بابا متفاوت بود، کار ما این بود که راحتی بابا را برقرار کنیم. برای همین ما همیشه نگران بودیم که می توانیم جایی برای بابا پیدا کنیم، می توانیم از او در شلوغی بیش از حد ایستگاه قطار محافظت کنیم و بعد از آن آیا زمان کافی داشتیم که چمدان ها را داخل قطار ببریم، بابا همیشه کمی قبل از اینکه قطار حرکت کند وارد قطار می شد، دلوپسی ما این طوری بود و سفر ما را بسیار سخت می کرد؛ و بعد از همه ی این ها برای اینکه شرایط بدتر هم بشود گوستاجی هم با ما بود. قبلاً گفته بودم کسانی که با بابا بودن صفت های متمایزی داشتن و گوستاجی هم هیچ استثنایی نداشت.

کار او فقط این بود که در کنار ما باشد و بابا را با حضورش سرگرم کند و بشاش نگه دارد؛ اما سفر بسیار طولانی بود و من باید به خیلی از کارها رسیدگی می کردم، ویشنو مسئول چمدان ها بود و از مکان هایی که عبور می کردیم چمدان ها را می شمرد که مطمئن باشد که چیزی را جا نگذاشته ایم. چاگان برای بابا غذا می پخت. بیدول کمک می کرد که با مست ها تماس پیدا کنیم، هرکدام از ما مسئولیتی داشتیم به جز گوستاجی، او هیچ مسئولیتی نداشت و این زندگی را برای او مشکل ساخته بود. شاید این گونه به نظر بیاید که او وظیفه ی آسانی داشت ولی باور کنید که آسان تر آن است که شما مشغول باشید تا اینکه هیچ وظیفه ای نداشته باشید. خوب پس چطور گوستاجی زمان را سپری می کرد و چگونه خودش را مشغول می ساخت؟ او یک نخ برمی داشت و روزنامه ها را جمع آوری می کرد، این عادت او بود. او کمی شبیه کیتی بود؛ هیچ چیز در اطراف او دور ریخته نمی شد، او به سرعت آن ها را جمع می کرد و پیش خود نگه می داشت و بعد او با این همه خرده ریز کم ارزش چه می کرد؟ او آن ها را بر روی چوب بلندی وصل می کرد و بعد به شهر می فرستاد و درازای آن مقدار خیلی کمی رویه دریافت می کرد؛ و این درآمد او می شد و با آن شیرینی می خرید به خاطر اینکه او شیرینی دوست داشت. او خرید و فروش این خرده ریزها را راه مناسبی برای کسب درآمد می دید. ولی این عادت او بود، وقتی به مسافرت هم می رفتیم او به این کار هنوز ادامه می داد. پس حالا نه فقط ویشنو باید مراقب چمدان ها می بود بلکه او باید مراقب بسته های گوستاجی هم می بود و آن بسته ها اکثراً آشغال بودند. او طناب کهنه ای را از روی زمین برمی داشت و روزنامه های کهنه و کاغذها را با آن به صورت یک بقچه ی بزرگ می بست و آن ها را همراه ما حمل می کرد، پس در هنگام سفر وقتی ما بیشتر و بیشتر خسته می شدیم ویشنو باید از وسایل بیشتر و بیشتری مراقبت می کرد.

در همان ابتدا هم او باید از چمدان های زیادی مراقبت می کرد. به خاطر اینکه هر موقع که ما با بابا مسافرت می کردیم، ما همیشه وسایل زیادی را همراه خود می بردیم، چرا این کار را می کردیم؟ یعنی بابا دوست داشت که ما با کلی چمدان مسافرت کنیم؟ شما آن عکس ها را دیده اید، اتفاقاً دیده اید که چگونه و چطور با اتوبوس آبی سفر می کردیم، چقدر آن اتوبوس بیش از اندازه با وسایل پر می شد؛ و در آن زمان آن قدر وسایل از سقفش بالا می رفت که باید در هنگام رانندگی وقتی از مکان هایی مثل تونل و زیرگذر با

ارتفاع کم می‌گذشتیم مراقب می‌بودیم، ولی آن یک داستان دیگر است. شما می‌دانید که در آن سال‌های اول بعضی وقت‌ها مندلی‌ها، به‌عنوان چمدان‌های روحانی بابا مورد خطاب قرار می‌گرفتند. به خاطر اینکه به نظر می‌رسید که این راه بابا است که نه فقط همیشه چمدان‌های زیادی که بیش از نیاز است را با خود می‌برد بلکه همراهان زیادی که بیش از نیاز بودند را هم با خود می‌بردند؛ ولی دلایلی هم بود برای این‌همه چمدان، این‌طور نبود که بابا دستور داده بود که ما چمدان‌های زیادی با خود حمل کنیم، این میل و خواسته‌ی ما بود که همه چیزهایی که او نیاز دارد را با خود حمل کنیم که شاید زمانی در سفر، بابا به آن احتیاج پیدا کند.

در آن زمان وقتی با بابا سفر می‌کردیم، ساعت مشخصی برای سفر نداشتیم و غذای معین و منظمی هم نمی‌خوردیم ولی بعضی وقت‌ها بابا ممکن بود که احساس گرسنگی یا تشنگی کند و مایل می‌شدند که کمی غذا یا نوشیدنی میل کنند. برای همین ما می‌خواستیم آماده باشیم؛ بنابراین ما آب آشامیدنی با خود حمل می‌کردیم. من همیشه یک بطری مخصوص آب خوردن برای بابا جداگانه حمل می‌کردم برای اینکه ما وقتی با بابا در سفر بودیم نمی‌توانستیم مطمئن باشیم که کجا دوباره به آب آشامیدنی دسترسی پیدا می‌کنیم. این آب را ما در داخل قمقمه‌ی برنجی نگهداری می‌کردیم و این باعث می‌شد که آب گرم شود. شما می‌دانید که اینجا در تابستان چطوری است؟ حتی الان هم در میان‌روز هوا بسیار گرم می‌شود و مسلماً هم قطار دستگاه تهویه و یا کولر نداشت. برای همین قمقمه‌ی برنجی چنان گرم می‌شد که نمی‌توانستیم به آن دست بزنیم و بابا درخواست می‌کردند که نوشیدنی می‌خواهند. من می‌رفتم و دست به قمقمه آب می‌زدم و احساس می‌کردم که آب بسیار گرم است برای همین من چیز دیگری برای بابا می‌خواستم که او بنوشد و بعد اگر ما خوش‌شانس بودیم قطار در ایستگاه بعد توقف می‌کرد تا می‌توانستیم برای بابا نارگیل سبز خریداری کنیم که آب نارگیل به بابا بدهیم تا بنوشد.

آیا تا به حال امتحان کرده‌اید؟ این بهترین و خوشمزه‌ترین نوشیدنی برای تازه کردن دهان است و بسیار هم خالص است برای اینکه نمی‌شود آن را آلوده کرد. نارگیل پوست ضخیمی دارد که آب داخل نارگیل را محافظت می‌کند و چیزی نمی‌تواند درون آن رود، فروشنده آن سوراخی در بالای آن ایجاد می‌کند و بعد ما آب آن را در داخل لیوان می‌ریختیم، بعضی وقت‌ها هم او مستقیماً از درون نارگیل، آب نارگیل را میل می‌کردند.

اما اگر بابا غذا می‌خواستند، آن وقت مشکل ما بسیار سخت می‌شد، برای اینکه همیشه نمی‌توانستیم غذا در ایستگاه قطار پیدا کنیم و بابا هم بسیار سخت‌گیر بودند. او برنج سفید ساده و دال دوست داشت و وقتی تصمیم می‌گرفتند که غذا میل کنند، غذایشان را در همان زمان می‌خواستند، برای همین ما همه چیز برای آشپزی همراه خود حمل می‌کردیم. قابل‌مه، بشقاب، همه چیز که اگر یک موقع نیازی باشد بتوانیم برای بابا آشپزی کنیم، حتی اگر از آن در کل سفر هم استفاده نمی‌کردیم، آن‌ها را برای اطمینان با خود حمل می‌کردیم. برای این بود که ما چمدان‌ها و بار زیادی با خود حمل می‌کردیم، نه به خاطر اینکه بابا می‌خواستند ما آن‌ها را حمل کنیم، بلکه ما که خادم او بودیم می‌خواستیم از قبل برای همه‌ی میل و خواسته‌های او آماده باشیم. این که به دنبال تأمین راحتی او باشیم یعنی چه؟ یعنی ما آماده باشیم که بتوانیم میل و خواسته‌های او را برآورده کنیم. این یعنی ما یک پتو بیشتر با خود حمل کنیم

که اگر یک دفعه هوا سرد شد بتوانیم از آن استفاده کنیم. لباس اضافه برای بابا همراه داشته باشیم، تمام وسایل آشپزی با خود همراه داشته باشیم. آب، صابون، لگن مخصوص و حوله که اگر بابا می خواستند که فقرا و جذامی ها را حمام دهند بایستی این ها را همراه خود داشته باشیم. اگر ما در سفر باشیم و بابا تصمیم گرفتند که پای چند جذامی را شستشو دهند، ما نمی توانستیم بریم برای صابون، آب و حوله و لگن گدایی کنیم. ما باید این ها را با خود حمل می کردیم.

و این خیلی خوب بود که ما این وسایل را با خود حمل می کردیم. آن ها لطف و خدمت بزرگی به ما کردن در راه خدمت کردن ما به پادشاه. کمی از موضوع منحرف شوم، به یاد دارم که یک بار با بابا در سفر بودیم و حادثه ای اتفاق افتاد. یک پل، شکسته و آب آن را با خود برده بود و ما ساعت ها معطل شده بودیم، ولی ما چای، شکر و شیر با خود داشتیم و بابا گفتند که می توانیم تا زمانی که اینجا منتظر هستیم چای بنوشیم. ما ورق «پاسور» هم با خود داشتیم، پس می توانستیم به راحتی زمان را بگذرانیم. ولی زمانی که خوراک پز کوچکمان را درآوردیم، شما چه چیز به آن می گوید، چراغ نفتی برای غذا درست کردن، معلوم شد که تحلیل رفته است و ما هیچ سوختی برایمان باقی نمانده بود. پس الآن چگونه می توانستیم آب را گرم کنیم؟

بابا به من گفت که پیش یک مهندس بروم. منطقه ای که ما در آنجا بودیم روبه رویش یک موتورخانه بود و من به آنجا رفتم. در آن زمان رایج بود که بیشتر مهندس ها زرتشتی بودند. عموی خود من هم مهندس است و معلوم شد که این مهندس هم زرتشتی است. پس من با او به زبان گجراتی صحبت کردم و از او آب جوش گرفتم. آب گرم را همان جا از دیگ بخار قطار گرفتیم، شما می دانید که قطارها در آن زمان بخاری بودند و قطار بخار یعنی چه؟ یعنی مخزن بزرگی از آب دارد که آب در آن به جوش می آید و بخار می شود و از طریق این بخار قطار به حرکت درمی آید، بنابراین او به من آب جوش داد و ما چای درست کردیم.

وقتی با راننده صحبت می کردم، من درباره ی عمویم به او گفتم و به این طریق با او دوست شدم و او به من آب جوش داد؛ بنابراین بابا به من گفت که بروم به او چای بدهم و او بسیار تشکر کرد، او هم مانند ما کاری نداشت که زمان را بگذراند بنابراین او آمد به مکانی که ما بودیم و بابا به او اجازه داد که نزد ما بنشیند و حتی با ما کارت بازی کند. این بسیار عجیب بود. او مطمئناً چندساعتی بود که با ما بود ولی در تمامی این مدت متوجه نشده بود که بابا در سکوت است، او در همان ابتدا متوجه شده بود که گوستاجی در سکوت است. حرکات گوستاجی بسیار واضح بود، ولی حالت و کلمه بندی صورت بابا آن قدر شیوا و حرکات دست آن قدر طبیعی و به راحتی قابل درک بود که آن مرد متوجه نشده بود که بابا صحبت نمی کند.

به هر حال داستان را خلاصه کنم، گوستاجی می خواست به توالی برود و ما هم در جنگل بودیم، گوستاجی خیلی طبیعی به سمت جنگل رفت، ولی در همان لحظه به راننده ی قطار پیام دادند که ریل قطار ترمیم شده است و راه باز شده و او می تواند حرکت کند؛ بنابراین او یک سوت بلند زد. الآن در این زمان همه ی ما با او بسیار دوست شده بودیم، پس من دویدم و به سمت موتورخانه رفتم و گفتم «خواهش می کنم، خواهش می کنم، گوستاجی رفته است، قطار را به حرکت درنیاورید ما باید صبر

کنیم تا او برگردد.»

راننده قطار که به گوستاجی بسیار علاقه مند شده بود گفت: بله کی آن زبان بسته برمی گردد؟ و او ادامه داد که با زدن بیشتر سوت قطار، به این منظور که قطار به زودی راه می افتد بیشتر با گوستاجی شوخی کند و بعد ما گوستاجی را دیدیم که دوان دوان دارد از درون جنگل می آید و راننده ی قطار هم او را صدا می زد، زود باش، ای مرد زبان بسته وگرنه ما بدون تو حرکت خواهیم کرد.

نکته ای که می خواستم بگویم تا شما آن را درک کنید این است که بسیار مفید بود ما این همه وسایل را با خودمان حمل می کردیم؛ بنابراین می توانستیم چای داشته باشیم یا برای بابا غذای کوچکی درست کنیم. کارت با خود حمل می کردیم تا بتوانیم وقتمان را سپری کنیم و... برای ما بسیار سخت بود که این همه چمدان و وسایل را با خود حمل کنیم به خاطر اینکه ما از باربر استفاده نمی کردیم، هر آنچه ما با خود می بردیم باید خودمان بر روی پشتمان حمل می کردیم و ما از این وضعیت آگاه بودیم، برای همین ما همیشه می خواستیم تا می توانیم سبک مسافرت کنیم، ولی وقتی تمامی وسایلی که نیاز بود را جمع و بسته بندی می کردیم می دیدیم که یک کوه چمدان و وسایل برای حمل کردن داریم؛ ولی به هر حال بعضی وقتها این وسایل برای ما بسیار مفید بودن.

بیچاره ویشنو کار و امتحان او بسیار سخت بود به خاطر اینکه او مسئول این بود که ببیند تمامی بارها داخل قطار رفته است و برعکس، زمانی که ما از قطار خارج می شدیم. ما مرتب قطار عوض می کردیم، به خاطر اینکه بابا به مکان های مختلفی می رفت که بتواند با مستها ارتباط برقرار کند. این یعنی بایستی قطارهای زیادی عوض می کردیم، از قطار پیاده می شدیم و سوار اتوبوس یا درشکه و غیره می شدیم و همیشه برای ما زمان گیج کننده ای بود، به این خاطر که قطار در ایستگاه کوچک زمان زیادی توقف نمی کند، در ایستگاه بزرگ ممکن است تا ۳۰ دقیقه توقف کند ولی در بعضی از ایستگاه های کوچک ممکن بود فقط برای ۵ دقیقه توقف کند و بیشتر وقتها هم ایستگاه بسیار شلوغ بود و بسیار سخت بود که ما سوار قطار یا از قطار پیاده بشویم، حالا دیگر بارهایمان به کنار.

برای اینکه فقط یک نشانه ی کوچکی بدهم که ما چقدر چمدان و بار داشتیم من یک اتفاق از همین سفر را برایتان تعریف می کنم. در قسمت اول ما سوار دو ماشین جداگانه بودیم و توانسته بودیم که یک کوپه در قطار برای بابا و یک کوپه ی چهارنفره کنار آن که هنوز رزرو نشده بود را رزرو کنیم. همین که قطار توقف کرد ما همه مسئول کارهایمان خودمان بودیم، من مراقب بابا بودم که بی خطر سوار قطار شود و در کوپه ی دونفره ی خود راحت باشد. در این مدت ویشنو مراقب بود که تمام بارهای ما داخل قطار شود. این کار خیلی سختی بود، او اول تمام چمدانها را می شمارد و همه را کنار هم می گذاشت، قبل از اینکه قطار به ایستگاه برسد و بعد او با تمام سرعت سعی می کرد تمام چمدانها و بارها را کنار هم در زمان معین، داخل قطار و داخل کوپه ببرد. بعد دوباره او چمدانها را می شمرد که مطمئن شود، همه ی وسایل را داخل قطار برده است، بعد از آن او چمدانها را زیر صندلیها در کوپه جای می داد که مندلیها بتوانند راحت و آسوده بنشینند.

بسیار خوب، این بار همان طور که گفتم، ما یک کوپه رزرو کرده بودیم. پس ویشنو چمدانها را داخل کوپه آورد، این برای او آسان بود به خاطر اینکه او دیگر لازم نبود نگران دیگر مسافران باشد که همدیگر

را هل می دادند تا سوار قطار شوند یا از قطار با چمدان هایشان پیاده شوند؛ و چون حالا در یک ایستگاه کوچک قطار بودیم، قطار هم زمان زیادی توقف نداشت، بابا گفتند که ویشنو چمدانها را داخل کوپه کند و او هم این کار را کرد. او تمام وسایل را درون یکپارچه مانند بقچه می پیچید و توانست به سرعت با زحمت زیاد در زمان معین همه‌ی چمدانها را درون کوپه بیاورد و همه را دوباره شمارش کند که مطمئن شود همه‌ی چمدانها به درستی آورده شده‌اند؛ بعد او توانست که یک نفس راحت بکشد. بعد از تمام این مشکلاتی که یک بار دیگر سپری کردیم، بابا بدون خطر سوار قطار شده بود، تمام بارها هم داخل قطار شده بود و ما همه می توانستیم کمی استراحت کنیم.

بنابراین، ویشنو رفت پیش مندلی‌های دیگر و من نزد بابا در درون کوپه بودم ولی در همان ایستگاه اول که قطار متوقف شد ویشنو دوان دوان به کوپه‌ی ما آمد که آیا ببیند گوستاجی پیش ما است. ما گفتیم خیر، مگر او با شما نیست؟ ویشنو گفت: خیر، ما نمی توانیم او را پیدا کنیم، حتماً او را جا گذاشته‌ایم. الان چه می کردیم؟ گوستاجی مرد پیری بود، نه فقط این، او در سکوت هم بود. پس اگر او جا مانده بود چه کار می توانست انجام دهد؟ او پولی با خود نداشت، نمی توانست صحبت کند. او نمی توانست چیزی را توضیح دهد و هیچ امکانی نداشت که بتواند خودش را به ما برساند. خوب این یک مشکل جدی بود. بابا گفتند: «آیا مطمئن هستی؟» ویشنو گفت «بابا او با ما نیست، من امیدوار بودم که شاید او با شما باشد.»

بابا سؤال کردند: «ولی او کجا می تواند رفته باشد؟». مگر او در ایستگاه قطار با ما نبود؟ بله، ولی شاید او رفته باشد دست شویی و نتوانسته است به موقع خودش را به قطار برساند. شما می دانید که این عادت گوستاجی بود. او مثانه‌ی خوبی نداشت و او زیاد به دست شویی می رفت و این زمان زیادی از او می گرفت. او آهسته هم بود؛ و این طور به نظر می رسید که هر موقع ما می خواستیم جایی برویم، او همیشه می رفت که دست شویی کند. مگر من به شما درباره‌ی آن روز که بابا برای چندساعتی از زندگی نوین در جلسه‌ی در ماهابلشور بیرون آمدند نگفتم که چگونه یک غریبه توانست به جلسه‌ی ما وارد شود به خاطر اینکه ویشنو در را باز گذاشته بود، بعد از اینکه بابا به او گوشزد کرده بود که در را بسته نگه دارد. ولی چرا او در را باز گذاشته بود؟ به خاطر اینکه مثل همیشه گوستاجی رفته بود که دست شویی کند و در برگشت به آرامی راه می رفت. پس ویشنو گفت شاید گوستاجی رفته است دست شویی کند، بابا سؤال کردند «ولی چرا تو گذاشته‌ای که این طور بیرون برود». ویشنو در جواب گفت: من بسیار مشغول چمدانها بودم و متوجه نشدم که گوستاجی کجا است و او فقط تصور می کرد که گوستاجی سوار قطار می شود.

تمام این رویداد به سرعت اتفاق افتاد. شما درک می کنید! به خاطر اینکه قطار دوباره می خواست حرکت کند. پس بابا اشاره کردند که او برود و دوباره تمام واگنهای قطار را چک کند شاید او به اشتباه سوار واگن دیگری شده است و برگردد و به بابا اطلاع دهد.

پس ویشنو به سرعت رفت واگنهای قطار را چک کند و در همین حال قطار هم می خواست دوباره حرکت کند، بابا به من نگاه کرد و در تعجب بود که چه اتفاقی برای گوستاجی رخ داده است و ما چه کاری باید انجام بدهیم.

در همان موقع بود که ما صدای ضربه زدن‌هایی، به بدنه‌ی قطار را شنیدیم، من گفتم «این ویشنو باید باشد که دارد به ما پیام می‌دهد» و ما مصمم شدیم که این شیوه خبر دادن ویشنو به ما است که بالاخره گوستاجی پیدا شده است. به خاطر اینکه راهرویی نبود که واگن قطار که ما در آن بودیم را به واگن دیگری وصل کند. هیچ راهی برای او وجود نداشت که خبر را به ما بدهد تا اینکه قطار در ایستگاه بعد متوقف می‌شد و بعد بتواند از قطار بیرون آمده و به سمت واگن ما بیاید، خوب پس خیالمان راحت شد که همه چیز به خوبی تمام شده است، ولی هنوز ویشنو به ضربه زدن به بدنه‌ی قطار ادامه می‌داد، هرچند دقیقه‌ای او ضربه‌هایی به دیواره‌ی قطار می‌زد و من احساس کردم «بله، ما فهمیدیم، ما می‌دانیم گوستاجی با تو است، نیازی نیست که همین‌طور به بدنه‌ی قطار بکوبی، ما کر نیستیم.» به خاطر اینکه من فکر می‌کردم که این صدا شاید بابا را اذیت کند، او بر روی یکی از تخت‌ها دراز کشیده بود و استراحت می‌کرد و من فکر می‌کردم که نیازی نیست که ویشنو هرچند دقیقه یک‌بار به بدنه‌ی قطار بکوبد؛ بنابراین زمانی که به ایستگاه بعد رسیدیم ویشنو دوان‌دوان به کوبه‌ی ما آمد. من بسیار تعجب کردم وقتی که او گفت: «بابا گوستاجی هیچ جا نیست. من همه‌ی کوبه‌ها را گشتم ولی او در قطار نیست.»

در قطار نیست؟ پس برای همین است که هرچند دقیقه به بدنه‌ی قطار می‌کوبی.

منظور شما چیست؟ من به بدنه‌ی واگن شما نکوبیدم.

«پس چه کسی این کار را می‌کند؟» و در همان لحظه دوباره صدای کوبیدن را شنیدیم؛ بنابراین این بار جستجو کردیم و چه چیز پیدا کردیم؟ در توالی پشت تمامی چمدان‌ها که ما در واگن خودمان روی هم گذاشته بودیم، واقع شده بود؛ که گوستاجی زمانی که قطار در ایستگاه قرار داشت آنجا رفته بود که خودش را خالی کند و ویشنو بدون آنکه بداند تمام چمدان‌ها و بارها را جلوی در بر روی هم گذاشته بود و بعد بیچاره گوستاجی آنجا گرفتار شده بود. او در سکوت بود پس نمی‌توانست حرفی بزند، بنابراین او به در می‌کوبید که به ما بفهماند که آنجا گیر کرده است ولی در تمام این مدت من آنجا را نگشتم به خاطر اینکه فکر می‌کردم که این ویشنو است که به دیوار قطار می‌کوبد تا به ما بفهماند که گوستاجی با او است.

این تنها نشانه‌ی کوچکی بود که ما چقدر بار و چمدان داشتیم و چقدر گیج‌کننده بود زمانی که ما وارد یا از قطار بیرون می‌رفتیم، در واقع یک‌بار در همین سفری که دارم برایتان تعریف می‌کنم، اتفاقی افتاد. وقتی تمام بارها را داخل قطار کردیم، ویشنو آن‌ها را شمرد و فهمید که یکی از چمدان‌ها کم است و آن را در ایستگاه قطار، هنگامی که در شلوغی وسایل را داخل قطار آورده، جا گذاشته است. ولی ما اکنون از ایستگاه قطار دور شده بودیم و قطار در حرکت بود و دیگر برای بازگشت و برداشتن چمدان دیر شده بود.

بابا بسیار از ویشنو برای این اتفاق ناراحت بود و ویشنو هم دیگر طاقتش سر آمده بود. او بسیار تلاش کرده بود که بابا را خشنود نگه دارد و الآن این اتفاق افتاده بود و بابا ناراحتی خودش را اعلام کرده بود، ویشنو هم صبرش تمام شده بود. او رو به گوستاجی کرد و شروع کرد به پرخاش کردن. ویشنو گفت: «بابا، تمام این‌ها تقصیر اوست.» این بسیار سخت است که مراقب تمام این چمدان‌ها باشم ولی

بیشتر آن‌ها آشغال‌های گوستاجی است که ما با خود حمل می‌کنیم. من چگونه می‌توانم حواسم به تمام چمدان‌ها جمع باشد هنگامی که گوستاجی هرروز بقچه‌ای آشغال به آن اضافه می‌کند و من باید آن‌ها را با وسایل و چمدان‌های خودمان حمل کنم؟ این خیلی سخت است بابا؛ و همین‌که آن را گفت ویشنو شروع کرد بقچه‌های گوستاجی را از پنجره بیرون انداختن و گوستاجی هم آن طرف بقچه‌هایش را گرفته بود که ویشنو نتواند آن‌ها را بیرون بیندازد و آن‌ها مثل مسابقه‌ی طناب‌کشی داشتن بقچه‌ها را می‌کشیدند. مسلم است که گوستاجی نمی‌توانست حرفی بزند ولی صورت او سرخ شده بود و بقچه‌هایش را گرفته بود که برای او بارزش بودند و ویشنو هم داشت داد می‌زد و به گوستاجی پرخاش می‌کرد و همه‌ی این‌ها، در مقابل بابا اتفاق افتاد، ناگهان بابا دست زد و از هردوی آن‌ها خواست که بنشینند.

اکنون شاید خنده‌دار باشد ولی در آن زمان هردوی آن‌ها بسیار جدی بودند. ولی این مطلبی نبود که می‌خواستیم بگوییم. این فقط برای نشان دادن و توضیحی که شماها کمی در جریان اینکه ما چگونه با بابا سفر می‌کردیم و چگونه تنش یک‌دفعه به وجود می‌آمد، حادثه‌های کوچک ما را تحریک می‌کرد و سریع بر روی اعصاب ما اثر می‌گذاشت و یک‌دفعه ما از کوره در می‌رفتیم بود. مثل همیشه این بابا بود که هوش و حواس ما را جمع می‌کرد و کم‌کم می‌کرد که به حالت توازن و آرامش بازگردیم. الآن داستان من می‌خواهد واقعاً شروع شود. یکی از راه‌هایی که بابا با آن ما را آرام می‌کرد این بود که تصویری زیبا از اینکه بعد از آن که رسیدیم چه خواهد شد به ما می‌داد. به ما می‌گفت وقتی که رسیدیم کلکته به یک هتل بسیار خوب می‌رویم و زمان زیادی استراحت می‌کنید و غذای خوب خواهیم خورد و در کل استراحت می‌کنیم و لذت می‌بریم.

بنابراین وقتی جوش می‌آوردیم و یا دربارهی سفر غرغر می‌کردیم، بابا حواس ما را با گفتن این مطلب پرت می‌کرد که وقتی به کلکته رسیدیم چه زمان خوبی را خواهیم گذراند. پس ما هم مشتاق می‌شدیم که زودتر برسیم. این خیلی طبیعی بود. ما بسیار خسته بودیم، ما هیچ‌وقت در سفرها خواب درستی نداشتیم و در زمان‌های غیر معقول خوراک می‌خوردیم و وقتی هم چیزی می‌خوردیم، خوراک کاملی نبود. برای بابا آسان بود که با کمی چرب‌زبانی و با آوردن این تصویر که چه زمان خوبی را خواهیم گذراند و به هتلی در منطقه‌ای بسیار آرام خواهیم رفت و می‌توانیم استراحت کنیم و خوب غذا بخوریم و مانند این‌ها ما را آرام می‌کرد چون برای ما بسیار جذاب و خوش آیند بود.

در نهایت وقتی به کلکته رسیدیم، ما قبلاً هم به این شهر آمده بودیم و در هتلی آرام در یک منطقه‌ی محلی آرام اقامت کرده بودیم، پس به آنجا رفتیم. آن هتل مجللی نبود، پنج ستاره هم نبود، شاید بتوان گفت که یک ستاره بود ولی برای ما بسیار خوب بود. آنجا غذایی خوب می‌خوردیم و بعد همه تا عصر می‌رفتند. حالا ما هر وقت با بابا مسافرت می‌کردیم سعی می‌کردیم که سه اتاق را اجاره کنیم، بابا در اتاق وسط اقامت می‌کرد و دو اتاق دیگر به صورت خالی می‌ماند. دلیل آن این بود که بابا دوست نداشتند در شب برایشان مزاحمتی پیش آید و حتی صداها را کوچک از کسی که در اتاق کناری و در خواب بود، برای بابا بسیار زیاد بود. پس ما برای بابا یک اتاق می‌گرفتیم و یک اتاق هم برای مندلی‌ها و بعد سعی می‌کردیم اتاق کنار بابا خالی باشد و کسی در آن اقامت نکند. خب، بابا دوست نداشتند

برای این تا جایی که امکان داشته باشد پول مصرف شود. ما معمولاً از مسئول آنجا می پرسیدیم که اتاق خالی وجود دارد و بعد از آن سعی می کردیم که دو اتاق دیگر را به آن اضافه کنیم.

ما این کار را انجام می دادیم، این کار امکان پذیر بود. با اینکه فصل شلوغی هم بود ولی توانستیم که سه اتاق کنار هم برای بابا بگیریم و همه ی ما خوشحال بودیم. من وسایل خواب بابا را باز کردم و آن ها را برای او پهن کردم و بابا دراز کشیدن که استراحت کنند. من در اتاق نزد ایشان نشسته بودم، مندلی ها هم وسایل خوابشان را پهن کرده بودند و در مکانشان خوابیدند.

فکر می کنم زمان باید ۱۰ شب می بود و ما هم بسیار خوشحال بودیم که بالاخره سفر تمام شده است. ولی چیزی که ما از آن اطلاع نداشتیم این بود؛ در هتلی که اقامت داشتیم مسافران غذای خود را دیر می خوردند و مشروبات الکلی هم می نوشیدند، پیش خدمت ها هم با میزهای چرخ داری که آن را می کشیدند تا غذا و نوشیدنی ها را بین مسافران پخش کنند در راهروها مشغول به کار بودند.

بابا پرسیدند: «این چه صدایی است؟» دلیل آن این بود که این میزهای چرخ دار بسیار صدا می کردند و می دانید که چگونه تلق تلق می کنند و ظروف نقره ای و لیوان ها با آن ارتعاشات، تلق تلق صدا می کند، من به بیرون نگاه کردم و دیدم که چه چیزی است و به بابا گزارش دادم. «بابا این میزهای چرخ دار است که با آن غذا می برند و به مسافران می دهند».

بابا اشاره کردند: «این نمی شود» «این خیلی صدا دارد ما باید از اینجا برویم».

من گفتم: «بابا» «الآن ساعت از ۱۰ شب گذشته است و مردم به زودی برای خواب به اتاق هایشان می روند و سروصدا تمام می شود. بگذارید کمی صبر کنیم و تمام این ها متوقف می شود و سکوت می آید.» من گفتم و امیدوار بودم که درست باشد، ولی صادقانه باید بگویم که نمی خواستم دوباره تمام وسایل را جمع کنم. بابا موافقت کردند. ولی دوباره به سرعت یکی از این میزهای چرخ دار از کنار اتاق ما رد شد و بابا بلند شدن و نشستند و گفتند که این خوب نیست و باید از اینجا برویم.

پس من گفتم: «بابا شما اینجا بمانید من می روم بیرون تا هتل دیگری را برای همه پیدا کنم»، به خاطر اینکه می دانستم به هر حال سروصدا اینجا هست ولی بابا می تواند راحت در اتاق بنشیند تا من یک ریکشا بگیرم و درون خیابان های کلکته چرخ بخورم تا یک هتل دیگری را پیدا کنم.

بنابراین من بیرون رفتم و بعد از یک ساعت یا کمی بیشتر هتل دیگری پیدا کردم. این هتل بهتر از هتل قبلی بود و در جای خوبی قرار داشت و همچنین سه اتاق کنار هم خالی داشت. خوب من برگشتم و وسایل خواب بابا را جمع کردم و مندلی ها هم وسایل خواب خودشان را جمع کردن و به ویشنو بیچاره دوباره کمک کردیم که تمام وسایل را به پایین پله ها ببریم تا بتوانیم به هتل دیگری برویم. ولی بابا اشاره کردند. «پول را از ایشان پس بگیر»، پس من هم به مسئول آنجا گفتم و از آن ها پولمان را درخواست کردم. به آن ها گفتم که اینجا سروصدای زیادی هست و ما نمی توانیم اینجا استراحت کنیم و می خواهیم برویم لطفاً پولمان را پس دهید.

مسلماً مسئول آنجا نمی خواست پول ما را بدهد. او گفت که اتاق هایش را ساعتی کرایه نمی دهد و ما دو اتاق هم داشتیم که باید کرایه دو اتاق را پرداخت کنیم. او در ضمن هم می گفت دو مشتری آمده

بودند و او اتاق را به آن‌ها نداده است. اگر او می‌دانست که ما می‌خواهیم برویم، اتاق‌های ما را به آن‌ها کرایه می‌داد. پس او می‌گفت به خاطر ما ضرر کرده است. من هم به او گفتم اگر دو مشتری آنجا آمده بودند شما حتماً دو اتاق کنار ما را به آن‌ها نشان می‌دادید به خاطر اینکه آن دو اتاق خالی بودند، خلاصه بگویم ما چانه زدیم و چانه زدیم تا مبلغی کمتر برای این چندساعتی که آنجا بودیم پرداخت کنیم و هتل را به مقصد هتل جدید ترک کردیم.

به آنجا رسیدم و دوباره من باید وسایل بابا را باز می‌کردم و جای راحتی برای او درست می‌کردم. بابا دراز کشیدن و بعد از یک یا دو دقیقه بود که ضربه‌های متوالی شنیده شد. بابا بلند شدن و به من نگاه کردن. بعد از یک یا دو دقیقه دیگر دوباره صدای شدیدی از ضربه‌هایی بلند شنیده شد و من بلند شدم و رفتم ببینم که این صدا از چه می‌تواند باشد؛ فکر می‌کنید صدای چه بود؟ معلوم شد که یک کارگاه آهنگری چسبیده به هتل است و او هم دارد با چکش روی سندان آهنی‌اش می‌کوبد. من این را به بابا گزارش دادم و بابا گفتند «آیا الآن موقع کار است؟ بلند شو و بیا به یک هتل دیگر برویم». من گفتم «اجازه بدهید، بگذارید من با او صحبت کنم» و به بیرون رفتم.

دقیقاً به یاد ندارم که چه گفتم فکر می‌کنم این یکی از اتفاق‌هایی بود که من کنترل خودم را از دست داده بودم و با عصبانیت سر آن مرد داد زدم و از او پرسیدم چه کار می‌کند که در این ساعت شب این همه سروصدا بلند کرده است؟ آن مرد گفت که بسیار پوزش می‌طلبم، ولی یک کار نیمه‌تمام دارد و می‌خواهد تا زمانی که آتش کوره‌اش روشن است این کار را به انجام برساند. گذشته‌ازاین او مرد فقیری بود و نمی‌توانست هر موقع که دلش بخواهد برود و استراحت کند. او حتماً باید کار می‌کرد اگر درخواستی از مشتری‌هایش داشت. من گفتم «ولی الآن مشتری اینجا نیست» و کار شما هم می‌تواند تا فردا صبح متوقف شود و شما می‌توانید دوباره آتش کوره را روشن کنید و به کارتان ادامه دهید؛ و دوباره من با او کمی بحث کردم و در آخر او گفت به من پنج دقیقه فقط پنج دقیقه فرصت بده و من به تو قول می‌دهم که کارم را متوقف کنم. پس من نزد بابا برگشتم، خوب به یاد دارم در راه بازگشت به اتاق بابا بودم هنوز می‌توانستم صدای آن مرد را بشنوم که دارد کار می‌کند. «بابا، او به زودی کارش را تمام می‌کند. کار او تقریباً تمام است و پس از آن دیگر هیچ‌گونه صدایی نخواهد آمد»؛ و بعد از چند دقیقه آن مرد کارش را قطع کرد و همه چیز ساکت شد. من گفتم بالاخره ساکت شد ولی هنوز چند دقیقه‌ای نگذشته بود که دوباره صدا بلند شد. چند مشتری در اتاق کناری ما بودند.

او با اشاره گفت: بابا دوباره بلند شدن و بسیار ناراحت بودند؛ این چه وضعی است؟ من گفتم «حتماً اشتباهی شده است» پس بلند شدم و رفتم که مسئول هتل را ببینم و به او گفتم: این چه وضعی است؟ شما چندین مسافر را در اتاق کناری ما گذاشته‌اید. او جواب داد: «بله». چه کار می‌توانستم انجام دهم؟ الآن فصل شلوغی است و نمی‌توانم به مشتری‌ها اتاق ندهم؛ و شما هم برای آن دو اتاق خالی پولی پرداخت نکرده‌اید. «درست است ولی من وقتی اتاق‌ها را کرایه می‌کردم به شما گفتم که اگر کسی برای اتاق‌های کناری بیاید اتاق‌ها را به آن‌ها کرایه ندهید و من به شما کرایه اتاق‌ها را پرداخت خواهم کرد.» شما می‌بینید بابا دوست نداشتن که ما پول را بی‌دلیل مصرف کنیم. پس او همیشه از ما می‌خواستند که سعی کنیم پول دو اتاق را پرداخت نکنیم. ولی این کمی به ما استرس می‌داد چون که بابا دوست

نداشتند که اتاق بغلی اتاقشان را کرایه دهند؛ بنابراین کاری که من انجام می‌دادم این بود که با مسئول هتل صحبت می‌کردم که اگر مشتری برای اتاق‌ها آمد ما برای آن دو اتاق پول پرداخت خواهیم کرد و او حق ندارد که اتاق‌ها را به کس دیگری کرایه دهد. این طوری باعث می‌شد که ما همان اول آن دو اتاق را کرایه نکنیم و در همان اول کار، پولی پرداخت ننماییم. ولی مسئول آنجا به حرف‌های من گوش نداده بود، فکر می‌کنم با این حال که من از قبل با او صحبت کرده بودم او مطمئن نبود که ما برای آن دو اتاق پول پرداخت می‌کنیم یا نه. پس وقتی مشتری برای اتاق‌ها آمده بود و به او پول پرداخته بودند، او اتاق‌ها را به سرعت به آن‌ها اجاره داده بود. بعد هم او می‌دانست که ما از آن دو اتاق استفاده نکرده‌ایم، یا شاید هم او فکر می‌کرد که این طوری می‌تواند برای اتاق‌ها دوباره پول بگیرد، یک بار از آن‌ها و یک بار هم از ما. پس دوباره جروب‌بحث من با آن‌ها بلند شد؛ و من برگشتم طبقه‌ی بالا و به بابا گفتم که چه اتفاقی افتاده است و به بابا گفتم که مطمئن هستم که می‌توانم مسئول هتل را متقاعد کنم که اتاق کناری را از آن‌ها پس بگیرد.

بابا گفتند: «خیر» «خلق و خوی من بد شده است، این خوب نیست، باید دوباره برویم. سریع باش من اینجا خوشحال نیستم.»

پس یک بار دیگر دوباره باید وسایل را جمع می‌کردیم. الآن دیگه ساعت از نیمه‌شب هم گذشته بود. شاید ساعت یک یا دو نیمه‌شب بود و ما هنوز نتوانسته بودیم کمی خواب داشته باشیم؛ و بابا هم خلق خوبی نداشت و ما را ترغیب می‌کرد که سریع‌تر باشیم. پس من داشتم به سرعت وسایل خواب بابا را جمع می‌کردم که گوستاجی به طرف من آمد و با اشاره سعی می‌کرد به من چیزی بگوید.

این طور به نظر می‌رسید که بند کفشش باز شده و زیر تخت افتاده است و از من می‌خواست که به او کمک کنم. ولی من آن قدر گرفتار بودم و داشتم وسایل خواب بابا را جمع می‌کردم که نتوانستم به دقت به اشاره‌های دست‌های او نگاه کنم. به خاطر اینکه برای فهمیدن حرف‌های او من باید به دقت به دست‌های او نگاه می‌کردم؛ و اگر هم حواسم را به او می‌دادم نمی‌توانستم به سرعت وسایل بابا را جمع‌آوری کنم. این برای من زیاد بود و به او گفتم «همین طوری بسیار بد است که از یک احمق دارم مراقبت می‌کنم و نمی‌توانم نفر دوم را تحمل کنم». من بسیار عصبانی بودم و این جمله ناگهان از دهانم در رفت؛ و من هم نمی‌دانستم که بابا همین جا کنار من ایستاده است.

بعد تنها چیزی که می‌دانم این بود که بابا گوش مرا گرفت، پیچاند و گفت «به که می‌گویی احمق؟ من احمق نیستم، من فقط ساکت هستم» من بسیار خجالت‌زده و شرم‌منده بودم من گفتم: «بله بابا» مرا ببخشید و از او پوزش خواستم. الآن می‌توانم به آن بخندم. ولی در آن زمان برای من بسیار تحقیرآمیز بود. بیچاره گوستاجی انگار او همیشه باید از بدخلقی ما لطمه می‌خورد. ولی چه کاری از دست او برمی‌آمد؟ برای او بسیار سخت بود که در سکوت باشد و او سنش هم از همه‌ی ما بیشتر بود، پس او به کمک ما احتیاج داشت.

اگر ما استراحت کرده بودیم و اگر زمان کافی داشتیم، به این موضوع پی می‌بردیم و این طور عمل نمی‌کردیم. ولی این همین است که من دارم با شما قسمت می‌کنم. من دارم فقط بخشی کوچکی از چگونگی سفر با بابا را برای شما می‌گویم. بسیار گیج‌کننده بود و اعصاب ما بسیار ضعیف می‌شد و

باز دوباره باید تمام وسایل را جمع می‌کردیم و بازهم دوباره بابا دستور داده بود که پول کامل پرداخت نکنیم و من دوباره باید با مسئول هتل چانه می‌زدم و بحث می‌کردم که بتوانم کمی از پول‌هایمان را از او پس بگیرم.

ولی هنوز بیشترین قسمت از شرمساری و تحقیر شدن را نگفته‌ام. همین‌که ما وسایل و چمدان‌ها را سوار درشکه کردیم، آن مرد آهنگر ما را دید و به طرف من آمد و گفت «من فکر می‌کردم که برادر بزرگ تو مریض است! تو مرا مجبور کردی که کارم را متوقف کنم و الآن داری از اینجا می‌روی؟» و دوباره من باید چیزی به او می‌گفتم که او را آرام کنم، باید از او معذرت می‌خواستم و یک قصه‌ی الکی برای او تعریف می‌کردم و در تمام این مدت هم بابا عجله داشتند تا ما به یک هتل دیگر برویم.

الآن دیگر تقریباً صبح شده بود و وقتی هتل دیگری را پیدا کردیم دوباره باید وسایل را باز می‌کردم و جای خواب بابا را برای او پهن می‌کردم و مطمئن می‌شدم که او راحت هست و بالاخره توانستیم بخوابیم. ما آن قدر خسته و تحلیل رفته بودیم که بیشتر از حد معمول خوابیدیم، هوا روشن شده بود وقتی از خواب بیدار شدیم، حتی بابا هم بیشتر از حد معمول خوابیده بود. او هنوز هم در خواب بود. مندلی‌ها همه آرام نشسته بودند که یک موقع مزاحم بابا نشوند، بابا بلند شدند و تند نشستند و با اشاره گفتند: «ساعت چند است؟» من گفتم «ساعت ۱۰ است» بابا به نظر می‌رسید که ناراحت است، بابا سؤال کردند: ما چگونه توانستیم بیش از اندازه بخوابیم؟ من گفتم، ما همه خسته بودیم، بابا بر روی تختش نشسته بود و هنوز به نظر خیلی جدی می‌آمد و خلق و خوی خوبی نداشت. او پرسید «آیا چایی یا صبحانه خورده‌اید؟» من گفتم «خیر بابا. هیچ‌کس چیزی نخورده است» و بعد بابا گفت «خوش شانس هستید که هنوز چیزی نخورده‌اید» و بعد خلق و خوی او انگار شروع به بهتر شدن نمود. ولی او واقعاً ناراحت می‌شد اگر ما بدون اینکه برای او منتظر می‌شدیم چیزی می‌خوردیم. ما همه خوش شانس بودیم که حداقل در این زمان از عقل سلیم استفاده کردیم و منتظر او شدیم. پس آیا این عشق بود یا اطاعت، من نمی‌توانم بگویم، شما می‌توانید خودتان هرچه می‌خواهید اسمش را بگذارید. این چنین بود زندگی ما با شاه، رقصیدن با آهنگ او.

سلامتی

«بهترین تلاش و کوشش را انجام دهید و نتیجه را به بابا واگذار کنید.» چند بار تابه حال این را شنیده‌اید؟ ولی این واقعاً به چه معناست؟ آیا شما فکر می‌کنید به خاطر اینکه بهترین تلاشتان را کرده‌اید، هیچ‌گونه سختی در راه نیست و همه چیز به راحتی انجام می‌شود؟ نه این طور نیست. باینکه شما بهترین کوشش را انجام داده‌اید، باینکه شما بهترین قصد و نیت را داشته‌اید، ولی نتیجه آن چیزی نخواهد شد که شما انتظار دارید، خیلی آسان است که نتیجه را به بابا واگذار کنید، ولی این اصلاً شوخی نیست وقتی در زندگی تان به آن عمل می‌کنید. بگذارید من مثالی از این موضوع در زندگی مان با بابا بیاورم.

ما به آن به عنوان وظیفه و کارمان نگاه می‌کردیم که مراقب جسم فیزیکی بابا باشیم. هر کاری که بابا در آسمان‌های آگاهی می‌کرد یا هر کار روحانی که بابا داشت انجام می‌داد به ما هیچ ربطی نداشت، شاید ما سهواً به بابا، با اطاعت کردن از او کمک می‌کردیم؛ ولی ما هیچ درکی از اینکه بابا در عالم روحانی چه کاری را دارد انجام می‌دهد یا چگونه آن را به انجام می‌رساند نداشتیم. ما انسان‌هایی نبودیم که بتوانیم هم‌چنین کارهایی انجام دهیم.

کاری که از دستمان برمی‌آمد و کاری که ما انجام می‌دادیم، حضور پیدا کردن در موضوع‌های عملی بود، کارهای خاکی و یکی از این کارها این بود که مراقب جسم فیزیکی اوتار مهربابا باشیم و برای سلامتی آن کوشش کنیم. اگر بخواهیم حقیقت را بگوییم، بابا نیازی به کمک ما نداشتند، ولی او به ما این شانس را دادند که احساس کنیم که داریم برای او کاری انجام می‌دهیم، مهربانی او به ما این اجازه را داد که به نظر ما بیاید که اندک خدمت کوچکی داریم برای او انجام می‌دهیم؛ ولی هنوز هم مشتاق بودن ما برای نگهداری از جسم بابا هرازگاهی برای او دردآور تمام می‌شد.

همان طور که شاید شنیده‌اید، بابا دندان‌هایش را زود از دست داد، بعضی‌ها این طور می‌گویند که در آن دوره‌های اولیه، زمانی که بابا سرشان را به زمین می‌کوبید دندان‌های او لقم شده بود. به هر حال هرچه که بود بابا تعدادی از دندان‌هایش را زود از دست داد. باین حال که ما بهترین مراقبت‌هایی که در توان داشتیم را از او می‌کردیم. در نهایت بابا تمام دندان‌هایش را از دست داد و این قبل از شروع زندگی جدید بود، بابا همیشه برای خوراک خوردن صبر نداشت. صبر این را نداشت که برای خوراک خوردن زمان صرف کند، او همیشه به سرعت غذای خود را می‌خورد و نتیجه‌ی این کار برای بابا، رنج بردن از درد معده بود. دکترها توصیه کرده بودند که بابا دندان‌های مصنوعی داشته باشد و طبیعی است که او می‌تواند بهتر غذا را بجود و راحت غذای خود را هضم کند.

با دانستن این، من پیش دکتر بهاروچا^{۱۱} یکی از دندان‌پزشکان خوب پونا در آن زمان رفتم و او را متقاعد کردم که او را به اقامتگاه بابا ببرم. بعد از دو یا سه بار دیدار، دندان‌های بابا آماده شد و در دهان او کار گذاشته شد. در نتیجه‌ی این دیدارها، دکتر به بابا علاقه پیدا کرد و عنایت بابا را خواستار شد. ولی بعد از مدتی، بابا شکایت می‌کرد که دندان‌های او بسیار سنگین هستند و احساس خوبی در دهانشان ندارند و در آخر او از استفاده کردن از آن دست کشید.

الآن زمان زندگی جدید بود و بابا شکایت خود را از دیرهضمی ادامه می داد. این مرا اذیت می کرد ولی هیچ کاری از دستم بر نمی آمد. بعد از مدتی ما به حیدرآباد سفر کردیم و چند وقتی آنجا با بابا اقامت کردیم، حیدرآباد آن زمان استانی زیر نظر شاهمی به نام نظام بود. نظام معروف بود به یکی از پولدارترین افراد جهان و من می دانستم هم چنین شخصی فقط از بهترین چیزها و امکانات استفاده می کند و این فکر به نظر من رسیده بود که دندانپزشک او باید بسیار ماهر و خبره‌ی این کار باشد و در این فکر بودم که او چه نوع دندان مصنوعی برای نظام درست کرده است و آیا آن را از جنس مخصوصی ساخته است؟ بدون آنکه به بابا اطلاع بدهم، مطلع شدم که دندانپزشک نظام چه کسی است و هنوز در لباس‌های زندگی جدید بودم که توانستم وقتی برای دیدار با دکتر بگیرم. لباس کنفی من کثیف بود و حتماً شبیه یک گدا بودم؛ ولی دندانپزشک قبول کرد که مرا ببیند، من به او گفتم که به دنبال این هستم که دندان مصنوعی تهیه کنم و به او توضیح دادم که آن را بسیار سبک وزن می خواهم و از او پرسیدم که چه نوع جنسی برای دندان‌های نظام استفاده شده است.

دکتر با تعجب به من نگاه کرد. او پرسید: شما بهترین جنس را می خواهید؟ من گفتم: «بله». او پرسید: «ولی آیا شما می توانید بهای آن را پرداخت کنید؟». من به او گفتم که دندان‌ها برای من نیست برای برادر بزرگ‌ترم است و او دوستانداران بسیار زیادی دارد که همه کار برای راحتی او انجام می دهند. من به دکتر اطمینان دادم که هرچقدر خرج دندان‌ها هست مشکلی ندارد و پولش را به او پرداخت می‌کنم.

بعد از او پرسیدم که چقدر سریع می‌تواند این کار را انجام دهد، برای اینکه امکان داشت که بابا ناگهان بخواهد حیدرآباد را ترک کند. دکتر دندانپزشک بسیار از این رویداد شگفت‌زده شده بود ولی علاقه‌مند بود که کار را انجام دهد و من به‌پیش بابا بازگشتم.

من با بابا درباره‌ی دندان‌های مصنوعی صحبت کردم و به او درباره‌ی سبکی و جنس مخصوصی که در آن استفاده می‌شود توضیح دادم و او را متقاعد کردم که با من پیش دندانپزشک بیاید.

کار انجام شد، هردوی آن‌ها، پایین و بالا، خیلی خوب بود. پول آن هزار روپیه شد و آن را با تائید بابا و دوستانی که زندگی جدید را حمایت می‌کردن پرداخت کردم. من بسیار خوشحال بودم و احساس می‌کردم بالاخره توانستم کاری برای سلامتی بابا انجام بدهم.

فقط یک سال یا کمی بیشتر نگذشته بود که اولین حادثه‌ی تصادف با ماشین برای بابا رخ داد. در آن زمان بابا فقط دندان مصنوعی بالایی در دهانش بود. از فشاری که در تصادف بر او وارد شد، دندان‌ها در لثه‌های پایینی او فرورفت.

وقتی من درباره‌ی آن شنیدم. بسیار اندوهگین شدم، بابا آن دندان‌ها را نمی‌خواستند ولی من پافشاری کرده بودم و در نهایت او تن در داده بود و آن را قبول کرده بود و حالا ببینید که چه مشکلی درست شده بود. من از خودم این سؤال را می‌کردم چرا من پافشاری کرده بودم؟ چرا من به‌زور به بابا درد بیشتری را تحمیل کرده بودم؟ ولی چه کاری از دستم بر می‌آمد؟ این وظیفه‌ی من بود که مراقب سلامت بدنی بابا باشم و باید بهترین تلاش را در انجام این وظیفه‌ام می‌کردم، ولی بااینکه بهترین تلاش را کرده بودم نتیجه‌ی آن برعکس شده بود و برای بابا درد بیشتری آورده بود.

بعد از آن تصادف بابا دیگر هرگز از دندان‌ها استفاده نکرد و همچنین به خاطر همین تصادف بابا حفره‌های بینی خود را مجروح کرده بود و به همین دلیل او به گردوغبار و وزش باد بسیار حساس شده بود. شما حتماً در فیلم‌ها دیده‌اید که بابا با دستمال جلوی بینی خود را می‌گیرد. متوجه هستید، کوچک‌ترین گردوغبار، نسیم و یا بادی برای بابا ناراحتی به وجود می‌آورد، برای همین او باید یکپارچه برای محافظت از آن بر روی صورت خود می‌پیچید.

ما این را می‌دانستیم، ما می‌دانستیم که بابا چگونه دارد رنج می‌کشد. پس طبیعی بود که ما می‌خواستیم برای او کاری انجام دهیم. یک روز که در پونا اقامت داشتیم فکری به ذهن من رسید که ما باید بابا را پیش یک متخصص گوش و حلق و بینی ببریم که شاید او بتواند برای بابا کاری انجام دهد، این فکر در من ظاهر شده بود و من به تنهایی این شجاعت را پیدا کردم و رفتم و یک متخصص را پیدا کردم. من وضعیت بابا را برای متخصص شرح دادم و گفتم که فکر می‌کنم علت آن تصادفی است که جراحی را بر روی بینی ایشان ایجاد کرده است و می‌خواهم بدانم که برای درمان آن کاری می‌شود کرد. دکتر گفت: بله من می‌فهمم شما چه می‌گویید ولی خودم باید مریض را معاینه کنم.

من به او توضیح دادم که بیمار، برادر بزرگ‌تر من است ولی او هرگز بیرون نمی‌آید و فقط هرازگاهی با ماشین برای دور زدن آن‌هم بسیار کوتاه. دکتر بر روی حرف خود تکیه کرد و گفت به هر حال از دست او هیچ کاری بدون معاینه کردن برادر بزرگ‌ترم بر نمی‌آید مگر اینکه آن را به مطب او بیاورم. او گفت که می‌توانم در این تاریخ و این ساعت به شما وقت دهم که برای معاینه بیاید.

من از او پرسیدم: اگر من او را قانع کردم که بیاید، آیا شما مستقیماً و سریع او را معاینه می‌کنید؟ «بدون آنکه ما در سالن انتظار برای نیم ساعتی منتظر بنشینیم و این مسائل؟ همین که ما وارد شدیم آیا می‌توانیم مستقیماً برای معاینه به اتاق شما وارد شویم؟»

می‌بینید، با دانستن خلق و خوی بابا که با آن آشنا بودم باید تمام جنبه‌ها را در نظر می‌گرفتم، زندگی من با پادشاه این چنین بود. دکتر به من قول داد که اگر ما در ساعت معین که قرار گذاشته‌ایم بیایم او به سرعت ما را معاینه می‌کند و هیچ نیازی نیست که منتظر بنشینیم. پس من گفتم که تلاش خودم را می‌کنم که برادر بزرگ‌ترم را برای آمدن قانع کنم و آنجا را ترک کردم.

این زمانی بود که بابا تصادف دوم را هم کرده بود و او برای راه رفتن هم مشکل پیدا کرده بود. پس بابا یک یا دو بار برای اینکه هوایی عوض کند با ماشین بیرون می‌آمد. من برای بابا رانندگی می‌کردم و مسافتی او را می‌بردم ولی در شهر نبود، خارج از شهر برای نیم ساعتی یا کمی بیشتر؛ بنابراین در روزی که قرار معاینه داشتیم، من بابا را به صورت معمول برای هواخوری بردم و من هنوز به بابا درباره‌ی قرار معاینه با دکتر چیزی نگفته بودم ولی زمانی که در ماشین بودیم و من داشتم برای بابا رانندگی می‌کردم، از مسیری رفتم که ما را به داخل شهر نزدیک مطب دکتر می‌رساند و بعد یک دفعه دور زدم و روبه‌روی در ورودی مطب ایستادم.

بابا از من پرسیدند: کجا داری می‌روی؟

من ماشین را متوقف کردم و به بابا گفتم که یک قرار معاینه با یک متخصص گوش و حلق و بینی برای او گرفته‌ام. بابا با اشاره گفتند: «چرا؟» من توضیح دادم که فکر کردم که شاید دکتر بتواند کاری کند که

کمی از دردهای شما را کاهش دهد. بابا هیچ چیزی نگفتند. چرا؟ من نمی دانم، شاید او از کاری که من کرده ام بسیار تعجب کرده بود و از چشم سفیدی و گستاخی من متحیر شده بود یا از من بسیار رنجیده بود، من واقعاً نمی دانم؛ ولی بدون اینکه چیزی بگوید از ماشین بیرون آمد و با من به سمت مطب دکتر آمد. ولی بیشتر از همه فکر می کنم که او نمی خواست به حرف من نه بگوید و مرا برنجاند.

من بابا را به عنوان برادر بزرگترم به دکتر معرفی کردم و بعد او بابا را معاینه کرد. خب، این خیلی ساده است. او گفت «آیا شما ضربه ای به دماغتان وارد شده است؟ یک برآمدگی کوچک درون حفره ی بینی شما در آمده است، برای همین است که مشکل برای شما درست کرده است، باید آن را بسوزانیم.»

وقتی این را شنیدم، فکر کردم که دکتر باید یک نوع جراحی را برای درمان آن انجام دهد و کمی جا خوردم چون می دانستم که دیگر نمی توانم بابا را متقاعد کنم که یک بار دیگر برای معاینه به مطب دکتر بیاید. من از دکتر پرسیدم که چقدر زمان این عمل طول می کشد و او گفت خیلی ساده است در پنج یا ده دقیقه، او توضیح داد در واقع این یک عمل جراحی نیست. فقط یک سیم برق نازک را به درون حفره ی بینی فرو می کنیم و بعد جریان برق در آن جاری می شود. سیم داغ می شود و روی برآمدگی که در حفره ی بینی است را می سوزاند، به این صورت این برآمدگی بزرگتر نمی شود و بعد از مدتی کوچک و کم کم ناپدید می شود.

بنابراین نگاهی به بابا کردم، بابا نگاهی به من کرد «بسیار خب»، من گفتم حالا که تا اینجا آمده اید و دکتر هم بسیار مطمئن است و می گوید عمل بسیار ساده ای است، چرا این کار را انجام ندهیم و آن را تمام نکنیم؟

بابا با محبت درخواست مرا قبول کردند و دکتر کار را شروع کرد. اول حفره ی بینی را با پنبه ی الکلی تمیز کرد و بعد یک تفنگ بسیار داغ را درون آن فرو کرد، می دانید یک چیزی شبیه هویه ی الکتریکی بود و بعد جریان برق را در آن جاری کرد، خیلی زود توانستم بوی سوخته شدن گوشت را بفهمم، حتماً بسیار درد آور بوده است.

بعد از چند دقیقه ای دکتر کار سوزاندن برآمدگی را تمام کرد و بسیار هم راضی بود، او با پارچه ای حفره ی بینی را بست و گفت: برای چند روزی درد را احساس خواهی کرد، این خیلی عادی است؛ ولی بعد التیام پیدا می کند و خوب می شود. او به ما قطره ی بینی داد که درد را کمتر می کند و این پایان ملاقات ما بود.

باید این را هم در مورد دکتر بگویم که او بابا را شناخت و او هرگز از ما پول نگرفت. این بابا را خوشحال کرد و مسلماً من هم از این بابت بسیار خوشحال بودم.

بنابراین این چنین بود، مسلماً بابا درون ماشین شروع کرد به نارضایتی از همه ی آن چیزهایی که اتفاق افتاده بود و می گفت من باید قبلش به او اطلاع می دادم و او بر این موضوع پافشاری می کرد. وقتی که من ناگهانی ماشین را جلوی مطب دکتر پارک کردم، بعد از این همه تلاش من او چه طور می توانست قبول نکند؟ پس او به خودش اجازه داد که به خاطر من زیر این شکنجه رود، این درست نبود و من نباید او را در این موقعیت قرار می دادم و...

من در جواب پاسخ دادم «بابا در درازمدت این به شما کمک خواهد کرد، من می‌دانم که برای شما حتماً بسیار دردآور بوده است ولی شما همین طوری داشتید از حساسیت بینی‌تان به گردوغبار و وزش باد بسیار رنج می‌بردید. الآن بعد از چند روز شما دیگر این مشکل را نخواهید داشت و بنابراین در نهایت همه‌ی این کارها ارزشمند خواهند شد.»

بابا گفت: «این را در آینده خواهیم دید» و این آخر مکالمه‌ی ما بود.

آیا می‌دانید که نتیجه‌ی این عمل جراحی چه شد؟ با وجود اینکه من این همه درد و رنج را به بابا تحمیل کردم هیچ تأثیری نداشت. هیچ‌گونه بهبودی در وضعیت او رخ نداده بود. شما هنوز در داخل فیلم‌ها می‌توانید ببینید که بابا به پوشاندن بینی‌شان به وسیله‌ی یک پارچه ادامه می‌دادند و هنوز از آن رنج می‌بردند و یک‌بار دیگر تمام تلاش من برای اینکه بهترین کار و وظیفه‌ام را انجام دهم، تنها نتیجه‌اش درد و رنج غیرضروری برای بابا بود. این طور به نظر می‌رسید که همیشه وضعیت همین است.

حادثه‌ای به یاد دارم که بسیار شیرین است، ما با بابا در یک روستا بودیم، تعدادمان کمتر از انگشتان دست بود، ما حتی داخل روستا هم نبودیم، می‌شود گفت اطراف یک روستا بودیم، داشتیم بر روی یک درشکه که با گاو حمل می‌شد سفر می‌کردیم، شاید بعضی از شماها این درشکه‌ها را دیده‌اید ولی اگر هنوز سوار آن نشده‌اید نمی‌توانید تصور کنید که چقدر آن تکان می‌خورد، هیچ‌گونه فنری در آن نیست و از هیچ‌گونه قطعات ضربه‌گیری هم در آن استفاده نشده بود. هیچ‌چیز که سواری گرفتن را کمی نرم کند در آن نیست و به خاطر اینکه بسیار از همه چیز دور بودیم، در جاده نبودیم و همه جا غیر مسطح و درشکه در نوسان بود و به شدت در حال تکان خوردن. ما به آرامی داشتیم از آنجا می‌گذشتیم. این واقعاً رحمت الهی بود که درشکه داشت به آرامی حرکت می‌کرد و گرنه تحمل کردن آن تکان‌ها بسیار سخت بود.

من وسایل خواب بابا را بر روی درشکه پهن کردم که بابا بتواند دراز بکشد و بقیه‌مان معلق بر روی آن درشکه نشسته بودیم و دست و پاهایمان مثل میمون در هوا می‌رقصید.

مکانی که ما داشتیم از آن می‌گذشتیم کوهستانی بود، ما در ناحیه‌ای از کوه بودیم و داشتیم به سمت بالا حرکت می‌کردیم، مثل همین کوه اعتکاف در مهرآزاد. گاو بیچاره داشت به سختی از آن شیب تند بالا می‌رفت و راننده‌ی آن درشکه هم داشت گاوها را ترغیب می‌کرد که ادامه دهند، بالاخره به بالای آن شیب رسیدیم و حالا راننده برای اینکه از ما برای کار کشیدن بیش از اندازه از گاوهایش انتقام بگیرد، یک دفعه افسار گاوها را از دستش رها کرد.

الآن زمانی بود که ما داشتیم سرپایینی می‌آمدیم و نیاز به افسار بود که بتواند گاوها را هدایت و کمک کند، ولی راننده افسار را رها کرد و گاوها چهارنعل شروع کردن از آن سرپایینی بدون راهنمایی پایین آمدن.

آی، آی، من راننده را صدا زدم، چه کار می‌کنی؟ گاوها را هدایت کن.

او در جواب گفت: «نه نمی‌توانم». اگر من تلاش کنم که آن‌ها را در این سرایشی راهنمایی کنم، آن‌ها فقط بیشتر به لغزش می‌افتند و من آن‌ها را زخمی خواهم کرد و کل درشکه در معرض خطر قرار

می‌گیرد.

شما می‌دانید که افسار از بین حفره‌ی دماغ گاو رد می‌شود و راننده زمانی که داشت از سربالایی بالا می‌آمد آن را احساس کرده بود که اگر سعی کند با کشیدن افسار، گاوها را هدایت کند ممکن است یک دفعه گاوها را زخمی کند یا اینکه تعادل خودشان را از دست دهند و به زمین بخورند، به هر حال هرچه که بود، او هیچ کاری نکرد و ما شروع کردیم با سرعت بیشتر و بیشتر از کوه پایین آمدن و در عمل درشکه در حال تاخت و تاز بود، در این زمان ما داشتیم مثل ذرت بوداده به بالا و پایین پرتاب می‌شدیم، ما داشتیم سعی می‌کردیم خودمان را سفت و محکم نگه‌داریم ولی این کار هم بسیار دشوار بود، ما آن قدر ضربه خوردیم که احساس می‌کردیم استخوان‌هایمان از چند ناحیه شکسته شده است.

در نهایت ما به پایین آن سرایشی رسیدیم و بابا با اشاره به ما گفتند «شماها خوش شانس هستید، شماها فقط به باسنتان ضربه وارد شده است، من دراز کشیده بودم، پس تمام بدن من باید آن ضربه‌ها و تکان‌ها را تحمل می‌کرد.»

وقتی من به این موضوع کمی فکر کردم، متوجه شدم آنچه او گفته درست است. اینجا ما تلاش کردیم که جای بابا را به حالت خواب درست کردن برای او راحت‌تر کنیم در حالی که ما خودمان بر روی نرده‌های درشکه نشسته بودیم ولی می‌بینید که اینجا هم نتیجه‌اش درد بیشتر برای بابا بود.

این‌گونه به نظر می‌رسید که فقط یک بار در این مدتی که من مشغول خدمت کردن به جسم خاکی بابا بودم توانسته‌ام موفق شوم و به بابا کمک کنم، این به چشم‌های بابا مربوط می‌شود.

از درآدن شروع شد، چشم‌های بابا شروع کرده بود به مشکل پیدا کردن، حساسیت داشتند و چشم‌ها به خارش افتاده بودند. انگار چیزی مثل خاک یا غباری در چشمش رفته است و برای بابا مشکل و ناراحتی درست کرده بود و در دو سالی که گذشته بود زمانی که ما در سفر بودیم، این مشکل بابا ادامه داشت. ما به صورت دوره ای بابا را قانع می‌کردیم که بگذارد دکتر بیاید و او را معاینه کند. این مشکل بابا ادامه داشت اما دکترها هیچ مشکلی پیدا نمی‌کردند، بعضی وقت‌ها ما در شهرهای بزرگ بودیم و بهترین دکتر متخصص را برای معاینه پیدا می‌کردیم ولی آن‌ها هم نمی‌توانستند مشکل را پیدا کنند، بعضی از آن‌ها فقط قطره‌ی چشم تجویز می‌کردند و بعضی دیگر می‌گفتند که بابا باید از عینک استفاده کند یا باید عینکی با شیشه‌ی مشکی به چشم بزند، ولی هیچ‌یک از این‌ها مشکل بابا را حل نکرد، مشکل چشم بابا ادامه داشت و از آن رنج می‌برد.

در نهایت ما در ساتارا بودیم، این حادثه حتماً در تاریخ ۱۹۵۱ بود من به یاد دارم ما در اقامتگاهی بودیم به نام موتاهاس^{۱۲}، شما می‌توانید تاریخ دقیق آن را پیدا کنید به خاطر اینکه ما فقط یک بار در آنجا اقامت کردیم. در آن زمان ساتارا فقط یک شهر کوچک بود و این شهر معروف بود به شهر بازنشسته‌ها و درست هم بود، در خیابان‌ها و بازارها شما فقط افراد پیر را مشاهده می‌کردید که کیسه‌های کوچکی را دارند حمل می‌کنند، هیچ دادوستد خاصی نبود که درباره‌اش برایتان بگویم، کل شهر انگار به آرامی و با سرعت کم، زندگی می‌کرد.

یک روز وقتی داشتم از داخل شهر می‌گذشتم چشمم به یک تابلوی چشم‌پزشکی افتاد. نمی‌دانم

که چطور آن تابلو را دیدم، به خاطر اینکه تابلوی بسیار کوچکی بود. اصلاً از این تابلوهایی نبود که شما را جذب کند که به آنجا بروید، ولی به هر دلیلی به داخل رفتم مطبی بسیار کوچک، قدیمی و مخروبه‌ای بود. نمی‌دانم که واقعاً چرا به آنجا رفتم، شاید به این خاطر بود که ما چندین دکتر معروف و بزرگ و بهترین متخصص‌ها را امتحان کرده بودیم ولی هیچ‌کدام نتوانسته بودند که کاری برای بابا انجام دهند؛ بنابراین به این فکر افتادم که شاید بعضی دکترهای کوچک کاری بتوانند انجام دهند که دکترهای معروف و بزرگ قادر به انجام دادن آن نبودند، به هر حال من چه چیزی داشتم که از دست بدهم؟

پس داخل مطب رفتم و با دکتر صحبت کردم و او قبول کرد به اقامتگاه ما بیاید و بابا را معاینه کند، چرا او نباید قبول می‌کرد؟ همان‌طور که گفتم او سرش بسیار خلوت بود و اصلاً پافشاری نکرد که باید بابا به مطب بیاید؛ بنابراین او به اقامتگاه ما آمد، حالا ببینید که او چه نوع دکتری بود. او وقتی آمد هیچ‌یک از وسیله‌هایش را با خودش نیاورد.

او پلک‌های بالایی و پایینی بابا را بالا زد و گفت: نگاه کن آن لکه‌های کوچک سفید را آنجا می‌بینی؟ آن‌ها شبیه بلور هستند، آن‌ها هستند که مشکل ایجاد کردند، انبرک دارید؟

او هیچ چیز با خودش نیاورده بود، پس او از دکتر گوهر خواست که برایش یک انبر کوچک بیاورد و دوباره او به گوهر گفت که دواي ضد عفونی کننده می‌خواهد، او برای همه چیز از گوهر سؤال می‌کرد. بعد شروع کرد به درآوردن آن دانه‌های بسیار ریز از چشمان بابا. چیزی نگذشت که کار او تمام شد، فقط کمی خون از آنجایی که آن انبرک را استفاده کرده بود آمد و بعد از چند روز بابا خوب شد و مشکل چشم‌های او کاملاً رفع شد. برای زمان زیادی بابا از این مریضی رنج می‌برد و هیچ‌یک از دکترها و متخصص‌های معروف نتوانسته بودند هیچ کاری بکنند و حالا اینجا یک دکتر معمولی در یک مطب متروکه توانست مشکل چشم بابا را بفهمد و آن را خوب کند.

ولی این یک استثناء بود، معمولاً تلاش ما برای کمک، تنها نتیجه‌اش درد بیشتر برای بابا بود. چرا باید این‌طور باشد، من نمی‌دانم، آیا ما بسیار دست‌وپا چلفتی بودیم که تلاش‌های ما همیشه نتیجه مثبت نداشت یا شاید شما آن را ایمان بنامید، نقش و وظیفه‌ی اوتار این‌طور هست که وقتی نزول می‌کند او باید رنج و عذاب بکشد، آیا برای این است که حتی تلاش ما برای کم‌تر کردن این عذاب و راحتی او همیشه نتیجه‌اش برعکس درمی‌آید؟ واقعاً نمی‌دانم برادرانم ولی چه کاری از دست ما برمی‌آید؟ ما هنوز باید نهایت تلاشمان را انجام دهیم و برای همین منظور است که می‌گویم گفتن اینکه بهترین تلاش و کوشش را انجام دهید و نتیجه را به بابا واگذار کنید بسیار آسان هست ولی اصلاً شوخی نیست که من به شما می‌گویم انجام دهید.

خیر ممکن

امروز صبح ما یک مبحث را شروع کرده بودیم که به خاطر دکتر دشموخ کمی از آن دور شدیم و نتوانستم داستانی که سورال می خواست بشنود را برایش تعریف کنم. آیا شما به خاطر دارید که درباره‌ی چه چیز حرف می زدیم؟ خیر؟ بسیار خوب حداقل من به یاد دارم. من داشتم به شما می گفتم که چطور این را در زندگی کردن با مهربابا یاد گرفتیم که با لطف و عنایت بابا همه چیز ممکن می شود.

بله، الآن شما به یاد آوردید، این چه نوع حافظه‌ای است؟ که فقط بعد از اینکه به شما یادآوری کردم، آن را به خاطر آوردید؟ بابا چیزی به ما می گفتند و بعد به ما می گفتند که آن را بعداً به من یادآوری کنید، با این حافظه‌ای که شما دارید، چه کار خواهید کرد؟ به هر حال عیبی ندارد، این خوب است که شما به خاطر ندارید، من فقط دارم شما را امتحان می کنم، این بسیار خوب است که شما به خاطر ندارید به این دلیل که به من این فرصت را می دهد که به شما یادآوری کنم و با به یاد آوردن شما، برای من هم یادآوری شود که چگونه به یاد پادشاهم مهربابا باشم، می بینید که چقدر طبیعی و آسان است که به یاد پادشاه باشیم؟ این چیزی بود که سعی داشتم در آن روز به شما بگویم، شما نیازی ندارید که بنشینید و به عکس بابا برای ساعت‌ها خیره شوید، شما نیازی ندارید که اسم او را هزار بار در روز تکرار کنید، من نمی گویم که شما حق ندارید این کار را انجام دهید، اگر می توانید زندگی معمولی خود را هدایت کنید و به کارهای دنیوی و روزمره‌ی خود پردازید و مسئولیت خانوادگی تان را انجام دهید و هنوز بتوانید زمان پیدا کنید که به عکس بابا خیره شوید، این بسیار خوب است، ولی برای بیشتر ما این بسیار غیرطبیعی می شود، ما زمان زیادی نداریم که در محدوده‌ی همچنین یادآوری باشیم، اما در میان فعالیت‌ها و کارهای روزمره‌ی ما، اتفاق‌های بی شماری است که او را به یاد ما می آورد و این بسیار آسان و طبیعی است؛ بنابراین الآن شما این را به یاد من آوردید و درباره‌ی آن بعداً صحبت خواهیم کرد به خاطر اینکه اگر بخوایم درباره‌ی این مبحث صحبت کنیم هرگز به این داستانی که می خواهم بگویم نخواهم رسید. با لطف و عنایت او همه چیز ممکن است.

گفتن این جمله بسیار آسان است و بیشتر شماها شاید فکر کنید که با اطمینانی که در قلب و فکرمان داشتیم، زندگی با او حتماً بسیار آسان بوده است، بنابراین این تصویر حقیقی زندگی ما با بابا را به شما نشان نمی دهد، در واقع این چیزی نبود که ما یک‌شبه آن را به دست آوریم و بابا هم کار ما را آسان‌تر نمی کرد. بابا از ما درخواست می کرد که کاری را برای او انجام دهیم و او می خواست که ما گرایشی به آن نداشته باشیم.

«بسیار خوب، بابا از ما خواسته‌اند که این کار را انجام دهیم، پس من نباید نگران باشم به خاطر اینکه اگر او بخواهد این کار انجام می شود و او این کار را به انجام می رساند.» خیر، بابا از ما می خواستند که نهایت تلاش و کوششمان را برای هر یک قدمی که در این راه برمی داشتیم، انجام دهیم و وقتی ما موفق نمی شدیم او نارضایتی خودش را ابراز می کرد و اگر او می فهمید که ما کار را با تمامی وجود و عشق انجام نداده‌ایم، او عصبانی می شد، بابا نمی خواستند که ما نگران باشیم این درست است ولی

می خواستند که تمامی عذاب و درد را درباره‌ی خواسته‌ی او قبول کنیم و آن را به انجام برسانیم، این به هیچ وجه کار آسانی نبود.

اضافه بر همه‌ی این‌ها، بابا از ما می خواستند کارهایی انجام دهیم که مطمئن بودیم غیر ممکن است. این چیزی بود که امروز صبح سعی داشتم به شما بگویم، برای شخصی مثل دشموخ، کسی که به نظر می رسید از جهان آگاه نیست و در عشقش، بسیار بی گناه و معصوم است، هیچ راهی نداشت که بفهمد چه چیز ممکن است و چه چیز غیر ممکن ولی من شخصیتی خاکی داشتم؛ بنابراین وقتی بابا دستوری به این شکل می داد من خوب می دانستم که این غیر ممکن است و هیچ کس هرگز آن را قبول نخواهد کرد؛ ولی باز هم به ما دستور داده شده بود که به آن عمل کنیم.

و البته نمی توانستیم نسبت به آن تردید و دودلی نداشته باشیم، شما درک می کنید، اگر ما می رفتیم با کسی با کمرویی و معذرت خواهی صحبت کنیم و با او مثل «داوانای عزیز اینجا» نرم صحبت می کردیم، ما هرگز نمی توانستیم دستور را انجام دهیم. ما بایستی باشهامت و جسور می بودیم، بعد از این هم، ما مأمور امپراتور بودیم و همچنین اگر باز هم در قلبمان این را احساس می کردیم که این دستور غیر ممکن است باید طوری رفتار می کردیم که انگار طرف مقابل آن درخواست را کاملاً قبول کرده است و هیچ اهمیتی هم نداشت که چقدر عجیب و ناجور است.

من داستان‌های زیادی از این قبیل برایتان تعریف کرده‌ام، من درباره‌ی سبزی گشنیز و پنکه در ویلای داک برایتان صحبت کرده‌ام ولی اینجا دو داستان دیگر هست که همین چند روز پیش به یاد آوردم و خیلی وقت هم هست که آن را با دیگران تقسیم نکرده‌ام، دوست دارید آن را بشنوید؟

اولین آن، زمانی بود که بابا داشتند به فقرا پول پرداخت می کردند، فکر کنم شاید در زندگی نوین بود، به خاطر اینکه بابا کارهای زیادی به این شکل در آن زمان انجام دادند، به یاد دارید که ایشان یک روز از زندگی جدید بیرون آمدند و پول جمع آوری کردند و بعد ما ماه‌های زیادی مسافرت کردیم و آن پول‌ها را در هند پخش کردیم.

به هر حال هر چه که بود بابا مرا به کنپور فرستاده بود و من هم داشتم برنامه‌ای برقرار می کردم که ۱۵۰ نفر از فقرا البته فقرایی که مستحق بودند را جمع آوری کنم که بابا بتوانند به آن‌ها پول پرداخت کنند، مشخص بود که من نمی توانستم از اسم بابا استفاده کنم و فقط می گفتم «برادر بزرگ ترم» و نمی توانستم چیزی هم درباره‌ی اینکه بابا به آن‌ها سجده خواهد کرد بگویم، به خاطر اینکه دیگر کسی قبول نمی کرد بیاید. این را باید تا خود آن روزها می کردیم تا زمانی که می آمدند و در شرایط قرار می گرفتند، این چنین بود. بعد من توضیح می دادم که برادر بزرگ ترم می خواهد به تک تک شما سجده کند و آن‌ها هم حق ندارند که عقب نشینی کنند. شاید بتوانیم بگوییم که آن موقع دیگر خیلی دیر شده بود که آن‌ها این درخواست را قبول نکنند.

اکنون من در کنپور بودم و بابا دو روز دیگر به آنجا می رسید، بنابراین من باید تمام برنامه‌ها را در طول این مدت تنظیم می کردم. اولین کاری که باید انجام می دادم این بود که کجا و در چه مکانی این کار باید انجام شود. می دانید که ما نمی توانستیم این کار را در خیابان‌های شلوغ و از این نوع مکانها انجام دهیم. وقتی که من دوری در شهر می زدم ساختمان کوچکی وسط یک پارک دیدم و فکر کردم که این

مکان خوبی است. آنجا خیلی عمومی نبود و کمی هم دنج بود؛ و این بهترین مکان برای این برنامه بود. بعد از این من باید ۱۵۰ فقیر پیدا می‌کردم و بابا هم مثل همیشه سختگیر و نکته‌بین بودند. ما نمی‌توانستیم برویم ۱۵۰ فقیر جمع کنیم و بیاوریم. آن‌ها می‌بایستی که واقعاً مستحق باشند، در هندوستان فقیر کم نداریم ولی منظور بابا از مستحق بودن این بود؛ مردمی که در خیابان‌ها گدایی نمی‌کنند و کسانی که به دنبال کسی برای کمک کردن به آن‌ها نیستند. برعکس، نشانه‌ی این مردم مستحق این بود که اگر هم به آن‌ها پیشنهاد کمک می‌شد، آن‌ها از قبول کردن آن سرباز می‌زدند. این آن‌ها را مستحق می‌کرد و همچنین، کار پیدا کردن آن‌ها را سخت می‌کرد. اکنون من می‌دانستم که در این دو روز نمی‌توانم ۱۵۰ نفر مستحق را در این منطقه که با آن‌ها آشنا می‌شدم پیدا کنم، بنابراین من چند نفر را که تقریباً با من هم‌فکر بودند در منطقه پیدا کردم و با آن‌ها دیدار کردم و با کمک آن‌ها شروع کردیم از این محله به محله‌ی دیگر رفتن و با مردم مصاحبه کردن، این کار دو روز نبود. این کار یک هفته بود ولی ما بیست و چهار ساعت کار کردیم و می‌شنیدم که بعضی از مردم دارند به سختی کار می‌کنند و واقعاً در تلاش هستند که یک زندگی متوسط داشته باشند ولی به خاطر مشکلات گوناگون نمی‌توانند آن را به دست آورند، این دل‌مراست می‌کرد و بعد به آن‌ها یک بلیت از ۱۵۰ بلیت می‌دادم و به آن‌ها می‌گفتم که فردا صبح در این ساعت در پارک حاضر باشند که برادر من آنجا خواهد بود و به آن‌ها پول پرداخت خواهد کرد.

بنابراین در آن زمان من به پارک رفتم که مطمئن شوم، آیا می‌توانم از آن مکان استفاده کنم و از کسی که از پارک مراقبت می‌کرد و نگهبان آنجا بود پرسیدم که اینجا متعلق به کیست؟ او گفت که این ساختمان متعلق به شهرداری است و اگر من اجازه می‌خواستم باید به شهرداری مراجعه می‌کردم و او فقط یک کارگر ساده است.

بنابراین من به شهرداری رفتم و قضیه را به آن‌ها توضیح دادم. من به آن‌ها گفتم برادر بزرگ‌ترم برنامه‌ای برای ۱۵۰ فقیر تدارک دیده است و می‌خواهد به آن‌ها مقدار قابل توجهی پول پرداخت کند و آیا ما می‌توانیم از ساختمان پارک استفاده کنیم؟ الآن بعد از ظهری بود که بابا فردا می‌خواست به آنجا برسد و من هم تدارکات لازم را برای ۱۵۰ فقیر داده بودم و به آن‌ها گفته بودم که فردا صبح به آنجا بیایند. می‌بینید من الآن در چه شرایطی هستم، الآن دیگر بسیار دیر شده بود که برنامه را بخواهیم تغییر دهیم و اکنون مسئولان شهرداری دارند به من می‌گویند که ما نمی‌توانیم اجازه دهیم که از ساختمان استفاده کنید.

چرا نه؟ من می‌خواهم دلیلش را بدانم. آن‌ها گفتند: «این بسیار خطرناک است.» «چطور خطرناک است؟» و آن‌ها توضیح دادند که شورش و تنش‌هایی در شهر اتفاق افتاده و نمایندگان شهر دستور داده‌اند که تجمع‌های مردمی غیرقانونی است. مسلماً ما موردی نداریم برای مردمی که به پارک بیایند و پیاده‌روی کنند، این اشکالی ندارد ولی اگر به‌طور خاص ۱۵۰ نفر را به یک مکان دعوت کنید، این خلاف قانون است.

طبیعی است که من با آن‌ها مجادله می‌کردم ولی آن‌ها نمی‌پذیرفتند به من مجوز بدهند. حالا من چه کاری می‌توانستم انجام دهم؟ من باید به مجادله با آن‌ها ادامه می‌دادم. در نهایت آن‌ها گفتند، اگر

واقعاً می‌خواهی مجوز را بگیری باید پیش شهردار بروی، فقط اوست که می‌تواند به تو مجوز دهد و ما اصلاً این مجوز را نمی‌توانیم صادر کنیم.

اکنون ساعت شش بعدازظهر است، شهردار در دفتر خودش نیست، بابا فردا صبح می‌رسید و دیگر زمان ندارم که فردا با شهردار ملاقات کنم؛ بنابراین من پرسیدم که شهردار کجا زندگی می‌کند و به خانه‌ی او رفتم. من زنگ در را زدم و گفتم من یک کار بسیار فوری و مهم دارم که باید با شهردار در میان بگذارم، می‌بینید ما باید به این شکل می‌بودیم وگرنه من اصلاً اجازه پیدا نمی‌کردم که به داخل خانه‌ی او وارد شوم. خدمتکار او به من اجازه نمی‌داد و می‌گفت که بروم و فردا صبح شهردار را در دفترش ملاقات کنم؛ ولی من طوری سخن گفتم که او مطمئن شده بود که من واقعاً کار بسیار ضروری و مهمی با او دارم و من را وارد خانه کرد.

من شروع کردم با شهردار مجادله کردن. او می‌گفت: «این غیرممکن است»، این دستور را نمایندگان شهر داده‌اند و این کار بسیار خطرناک است، من گفتم: «برعکس»، «این تنش‌ها را کم می‌کند» این مردم شانس بسیار کمی دارند که تحت تأثیر ارادل، او باش و خلاف کاران قرار بگیرند به خاطر اینکه آن‌ها به سرعت نیازهای روزمره‌شان را برای یک ماه دریافت می‌کنند. می‌بینید بابا می‌خواستند به هر فرد ۱۵۰ روپیه پردازند و در آن زمان این پول قابل توجهی بود. ولی شهردار متقاعد نمی‌شد. من گفتم که ما اصلاً رابطه‌ای با سیاست نداریم و این به‌راستی یک عمل خیریه است و بعد من شروع کردم همه چیز را به گردن بابا انداختن و گفتم «ولی برادر بزرگ‌ترم پیش‌ازاین با مردم تماس حاصل کرده و او قبلاً این برنامه را ریخته است که فردا صبح در پارک انجام شود. اکنون بسیار دیر شده است که برنامه را تغییر دهیم.»

شهردار پرسید: «ولی برادر تو مگر کیست که بدون اجازه گرفتن از شهرداری برای خود هم‌چنین برنامه‌ای برپا کرده است؟». من جواب دادم: «ولی شما چه کسی هستید که می‌خواهید از این کمک به‌موقع به ۱۵۰ نفر از شهروندان این شهر جلوگیری کنید؟» و بحث ادامه داشت.

او چند بار با تمام قدرت گفت «خیر» و اظهار کرد که مصاحبه‌ی ما تمام شده است و من باید آنجا را ترک کنم. ولی من به مجادله با او ادامه می‌دادم و به او می‌گفتم که این کار هیچ‌گونه مزاحمتی برای کسی درست نخواهد کرد و برعکس این به شرایط حال حاضر کمک خواهد کرد؛ و مردم این شهر از این کار احساس خوبی خواهند کرد و این عمل واکنش خوبی را در شهر خواهد داشت و غیره. درست نمی‌دانم که چند ساعت آنجا بودم. حتماً زمان زیادی بود، شاید چند ساعت شده بود.

درنهایت او از جایش بلند شد و به سمت میزش رفت، من هم از جایم بلند شدم. او شهردار بود و من هم باید به او احترام می‌گذاشتم. در این فکر بودم که الآن او می‌خواهد مرا بیرون بیندازد. ولی او به سمت من آمد و دستانش را باز کرد و مرا به آغوش کشید. او گفت: «من هرگز در زندگی‌ام، مردی این‌قدر سمج و متقاعدکننده مثل تو ندیده‌ام» «اگر برادر تو می‌خواهد این برنامه را انجام دهد، مشکلی نیست، به او این اجازه را می‌دهیم که این را داشته باشد.»

بنابراین وقتی بابا فردا صبح رسید، مراسم بدون هیچ مشکلی انجام شد. هر بار به همین صورت بود. هرچه بابا می‌خواست انجام می‌شد. ولی ما نمی‌توانستیم که فقط ایمان داشته باشیم و بعد با تمام وجود

آن را انجام ندهیم، ما هنوز باید بهترین تلاشمان را انجام می‌دادیم. باید بگوییم که مثل پهلوانان باید تلاش می‌کردیم. درست است که همیشه جواب می‌داد ولی این به آن معنا نیست که من دلواپس نبودم، باید به شما بگویم که من آنجا خیس از عرق بودم و خیلی دلواپس بودم که او بگوید نه و بعد من چه باید به بابا می‌گفتم.

بگذارید برایتان مثال دیگری بزنم، ما با بابا در سفر بودیم و با مست‌ها تماس حاصل می‌کردیم و من به یاد دارم یک‌بار وقتی در مدرّس بودیم، داشتیم از خیابان بسیار شلوغی می‌گذشتیم که یک مست را دیدیم که در ایوان یک ساختمان نشسته است. بابا اشاره کردن که می‌خواهند برای زمان کوتاهی با او تنها باشند؛ و در خلوت با مست بنشینند، الآن چه باید می‌کردیم؟ چگونه می‌توانستیم این برنامه را برپا کنیم؟ بعضی وقتها با چرب‌زبانی می‌توانستیم مست‌ها را متقاعد کنیم که آن‌ها را نزد بابا در اقامتگاهش ببریم، ولی اینجا ما در مکانی اقامت نداشتیم، ما در سفر بودیم و هیچ جایی نداشتیم که آن مست را ببریم.

بعضی وقتها هم مست‌ها در مکان‌هایی بسیار شلوغ نبودند و ما می‌توانستیم وقتی بابا با مست‌ها در خلوت می‌نشستند آنجا مراقب باشیم، ولی اینجا این مست در ایوان بانک کنار یک خیابان بسیار شلوغ نشسته بود و همچنین ما زمان زیادی نداشتیم که بتوانیم برنامه‌ای با جزئیات خوبی برپا کنیم؛ بنابراین بابا با اشاره به من گفتند که به درون ساختمان برو و از آن‌ها برای ۱۵ دقیقه اجازه بگیر که بتوانم با مست ملاقات کنم.

ولی اینجا تصادفاً یک بانک بود، درست است بانک بسیار بزرگی نبود و شعبه‌ی کوچکی بود ولی بازهم آنجا بانک بود. اکنون من می‌دانستم که این درخواست غیرممکن است؛ یعنی چه؟ یعنی مدیر بانک اجازه می‌داد که دو نفر تنها درون بانک بنشینند؟ به خاطر اینکه این شرایط بابا بود؟ نه اینکه فقط او و مست می‌بایست آنجا می‌نشستند بلکه زمانی که بابا با مست تماس حاصل می‌کند تمام افراد می‌بایستی ساختمان بانک را ترک کنند و من می‌دانستم که این غیرممکن است. حداقل یک طرف مغز من این را ثبت می‌کرد و به من می‌گفت که این درخواست نامعقولی است و این بسیار تحقیرآمیز است که من یک دفعه وارد بانک بشوم و همچنین درخواستی را از آن‌ها داشته باشم. ولی یک طرف دیگر مغز من چیز دیگری را داشت ثبت می‌کرد که این درخواست بابا هست و من باید آن را انجام دهم؛ و باید طوری این کار را انجام دهم که مدیر بانک آن را قبول کند.

بنابراین به داخل بانک رفتم و به‌صورت جدی درخواست کردم که می‌خواهم مدیر بانک را ببینم، می‌بینید شیوه رفتار ما باید بسیار قوی می‌بود به خاطر اینکه لباس‌های ما آن قدر قابل توجه نبود. می‌دانید که چطور است، اگر ما با کت و شلوار و کفش خوب و ساعت گران‌قیمت و لباس‌های غربی وارد می‌شدیم مسئولین تمایل پیدا می‌کردند که به ما گوش کنند. ولی ما بیشتر اوقات لباس‌های ژولیده تانمان بود. معمولاً ما خواب خوبی نداشتیم و برای چند روزی حمام نکرده بودیم و لباس‌هایمان را نشسته بودیم و با این سرووضع ژولیده درخواست می‌کردیم که می‌خواهیم مدیر بانک را ملاقات کنیم یا شهردار و غیره. حالا منظورم را می‌فهمید وقتی می‌گویم ما نمی‌توانستیم کمرو یا ترسو باشیم؟ با این نمای ظاهری که ما داشتیم، اگر به‌صورت دیگری رفتار می‌کردیم، هیچ‌کس حتی برای لحظه‌ای به ما گوش

نمی‌کرد؛ بنابراین من با اقتدار سؤال کردم که می‌خواهم با مدیر بانک صحبت کنم.

بعد از چند دقیقه‌ای مدیر بانک آمد و من به او توضیح دادم که من از طرف برادر بزرگ‌ترم اینجا آمده‌ام و او یک کار بسیار حساس و فوری دارد و فقط شما می‌توانید آن را ساماندهی کنید. طبیعی است که او کنجکاو شده بود و کمی هم گیج، بنابراین او پرسید که این کار چیست؟ من گفتم ما در سفر هستیم و اتفاقی داشتیم از مدرّس عبور می‌کردیم و همین‌طور که داشتیم از خیابان عبور می‌کردیم اتفاقی او یکی از دوست‌های قدیمش را دیده است. کسی که سال‌ها از او خبر نداشته و اکنون بعد از سال‌ها آن‌ها همدیگر را دیده‌اند. فقط تنها مشکل این است که دوستش به او پاسخی نمی‌دهد و برادر بزرگ‌ترم می‌خواهد برای چند دقیقه‌ای با او در خلوت بنشیند؛ و حالا که این مرد به‌طور اتفاقی در ایوان ساختمان شما نشسته است پس این بسیار خوب و ایده‌ی مناسبی است که برادر من و دوستش بتوانند به داخل بانک بیایند و با هم کمی در خلوت بنشینند و کمی از شلوغی و صداهای خیابان دور باشند که شاید این مرد بتواند به برادرم پاسخی بدهد.

بله ولی شما می‌خواهید که من چه کاری انجام دهم؟ بسیار خوب، ببخشید که من شما را بسیار اذیت کرده‌ام، شما بسیار بزرگ هستید که این کار را انجام می‌دهید. به خاطر اینکه چه کار دیگری از دست من برمی‌آید؟ چه جای دیگری هست که برادرم بتواند با دوستش بنشیند؟ شما می‌بینید من داشتم از او معذرت‌خواهی می‌کردم که او را در این شرایط قرار دادم، انگار که او پیش از این درخواست مراقبت کرده است؛ و من ادامه دادم و توضیح دادم که بهترین کار این است که همه بانک را ترک کنند.

مدیر بانک با حیرت از من پرسید: چه چیزی می‌خواهید؟ شما می‌خواهید که من از کارمندان بخواهم که اینجا را ترک کنند؟ من جواب دادم: بله، ولی نگران نباشید. آن‌ها می‌توانند به ایوان بروند و من هم در کنار در ورودی می‌ایستم و مراقبم که کسی وارد نشود بنابراین هیچ چیز باقی نمی‌ماند که شما نگران آن باشید و فقط چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشد؛ و این واقعاً یک فرصت بسیار بی‌نظیر برای برادر بزرگ‌ترم است و همین‌طور ادامه دادم.

مدیر بانک تردید داشت، انگار داشت در درون وجودش (به دنبال جواب) می‌گشت، ولی در آخر او قبول کرد و به تمام مشتریان و کارمندان و حتی به نگهبان‌ها گفت که آنجا را ترک کنند و او اجازه داد که بابا و آن مست به داخل بانک بروند و از آنجا استفاده کنند. من این را به‌وضوح به خاطر دارم؛ به این دلیل که پول هنوز آنجا بود، مدیر بانک از همه خواست که آنجا را ترک کنند و هنوز تمام پول‌ها و مدارک همان‌طوری که بود آنجا پراکنده افتاده بود. ولی مدیر هنوز خودش آنجا ایستاده بود؛ بنابراین من گفتم «پوزش می‌طلبم آقا، شما هم باید بیرون بیایید» ما همه کنار ایوان اینجا می‌ایستیم و بعد من با او از بانک بیرون آمدم. شما می‌بینید من طوری رفتار کردم که انگار من از او انتظار داشتم که او با من به بیرون بیاید و او هم این کار را انجام داد. بعد بدون آنکه از او اجازه بگیرم در ورودی بانک را بستم انگار که بانک به من تعلق دارد و ما آنجا ایستادیم و بابا با مست تماس حاصل کردند.

اگر به‌وسیله‌ی چشم و عقل خاکی به آن بنگریم این موقعیت واقعاً امکان‌پذیر نبود، بسیار نامعقول بود که بخواهیم چنین پیشنهادی کنیم. ولی با لطف و عنایت او این ممکن شد و نتیجه آن یک تماس بسیار خوب با مست بود. من همان لحظه که بابا از در بیرون آمد می‌توانستم حدس بزنم که این تماس بسیار

خوب انجام شده است، به این خاطر که بابا بسیار خوشحال بود؛ بنابراین من از مدیر آنجا تشکر کردم و آنجا را ترک کردیم. ولی این جسارت که از طرف ما اعمال می‌شد، این لاف زدن مقتدرانه‌ای بود که ما آن (قدرت) را در اختیار نداشتیم

حداقل از لحاظ خاکی، بخشی ضروری از زندگی مان با بابا بود. به این دلیل که ما داشتیم به شاه خدمت می‌کردیم ما قدرت داشتیم، ولی باز هم هنوز برای ما خجالت‌آور بود که به آن عمل کنیم. بگذارید مثال دیگری برایتان بزنم.

به خاطر دارم که زمانی در منطقه‌ای از سورات بودیم، دقیقاً نمی‌دانم کجا بود، شاید کاوانپوری. سفری طولانی داشتیم و هوا بسیار گرم بود و در ایستگاه قطار بودیم و چندساعتی برای قطار بعدی وقت داشتیم و باید منتظر می‌شدیم. ما همه بسیار خسته بودیم بنابراین بابا گفتند: «کجا می‌توانیم استراحت کنیم؟» ایستگاه قطار بزرگی بود و جایی هم نبود که در آنجا بتوانیم کمی استراحت کنیم و هم‌چنین علاقه‌ای هم به آنجا نداشتیم. اما همین‌که از روی پل‌هایی که از روی ریل قطار می‌گذشت عبور کردیم - شما حتماً آن‌ها را دیده‌اید، در ایستگاه‌های بزرگ قطار هندوستان می‌توانید از روی این پل‌ها از یک جایگاه قطار به یک جایگاه دیگر بروید - از روی آن پل می‌توانستیم اطراف شهر را ببینیم، از آنجا بابا کلبه‌ای را در مکانی بسیار آرام دید و گفت «ما به آنجا می‌رویم».

بنابراین من راه‌هایی که به آن کلبه ختم می‌شد را مطالعه کردم و به خاطر سپردم که وقتی از پل پایین آمدیم بتوانیم به آنجا برویم، من چند علامت پیدا کردم که بتوانم بابا را به آنجا ببرم. تمام چمدان‌ها را بر روی سرمان گذاشتیم و شروع به راه رفتن کردیم، به آنجا که رسیدیم معلوم شد آن کلبه متعلق به دولت می‌باشد. یک انبار برای نگه‌داشتن کالاها بود. یک محوطه‌ی زیبا با چمن و چند درخت، خیلی مناسب بود ولی در آن بسته بود؛ بنابراین من نگهبان آنجا را صدا کردم، سلام آقای عزیز بیاید اینجا و در را باز کنید. من طوری رفتار کردم که انگار من هم حق داشتم که آنجا باشم و وظیفه‌ی او بود که در را برای ما باز کند؛ بنابراین او آمد و من گفتم «در را باز کن، ما آمده‌ایم و می‌خواهیم کمی استراحت کنیم».

او گفت که نمی‌تواند هم‌چنین کاری کنید. او نمی‌تواند بگذارد که هیچ‌کس وارد اینجا شود مگر اینکه اجازه‌ی قانونی داشته باشد. ولی من گفتم که هیچ اجازه‌ی قانونی نیاز نیست برای اینکه ما داخل هیچ‌یک از اتاق‌های انبار نخواهیم رفت. ما در سفر هستیم و فقط می‌خواهیم کمی زیر این درخت‌های درون محوطه استراحت کنیم. من دستور دادم: «ما را اینجا معطل نکنید خواهش می‌کنم، این خوب نیست در را باز کنید تا ما بتوانیم استراحت کنیم».

بیچاره نگهبان آنجا، او چه کاری از دستش برمی‌آمد؟ بنابراین او در را باز کرد و اجازه داد ما وارد شویم، من خوب به یاد دارم چون توانستیم استراحت بسیار خوبی آنجا داشته باشیم، به یاد دارم که بابا زیر درخت کنار من دراز کشیده بودند و بقیه‌ی مندلی‌ها با فاصله کنار ما خوابیده بودند، ما همه بسیار خسته بودیم.

چیز بعدی که به یاد دارم این بود که بابا داشت مرا تکان می‌داد، بابا با علامت گفتند: «ایرج بیدار شو، به آنجا نگاه کن بین دارد چه اتفاقی می‌افتد؟» من از جایم بلند شدم و دیدم که یک مأمور دولت به آنجا آمده است و دارد به نگهبان آنجا بدو بپراه می‌گوید. او داشت با صدای بلند داد می‌زد، «این غریبه‌ها

که هستند؟» برای این باید در ورودی بسته باشد که کسی نتواند وارد اینجا شود. او بسیار عصبانی بود. معلوم شد که او مهندس اجرایی است و آمده بود که آنجا را بازرسی کند و دیده بود که همه‌ی ما داریم در محوطه آنجا استراحت می‌کنیم و از دست نگهبان آنجا بسیار عصبانی شده بود. در نهایت به نگهبان گفت که شما اخراج هستید و از آنجا رفت.

بابا نگاهی به من کرد و با اشاره گفت، «دیدی چه اتفاقی رخ داد؟ به خاطر ما این مرد بیچاره از کار اخراج شد. برو و کاری انجام بده».

«ولی بابا چه کاری از دست من برمی‌آید؟»

«برو به آن مأمور بگو که ما آدم‌های بی‌سروپایی نیستیم، ما آدم‌های سرشناسی هستیم، بگو که پدر تو کیست و ببین که چه کاری از دستت برمی‌آید».

بنابراین من پیش نگهبان در رفتم و گفتم «او چه کسی بود؟» او گفت که مهندس اجرایی است. بله، او کجا زندگی می‌کند؟ او اینجا زندگی نمی‌کند، او برای مأموریت اینجا است. ولی او الآن کجا می‌تواند باشد؟ او رفته است به استراحتگاه دولتی، او را آنجا پیدا خواهی کرد.

بنابراین من به استراحتگاه رفتم. من هنوز با زیرشلواری‌ام بودم. این را بگویم که بابا من را از خواب بیدار کرده و به من دستور داده بود که بروم و من زمان نداشتم که لباس‌هایم را عوض کنم، پس من به استراحتگاه رفتم و در آنجا را زدم و مهندس اجرایی را پیدا کردم، نمی‌دانم که او در آن لحظه‌ای که مرا دید چه فکری می‌کرد؛ و من هیچ‌شانسی به او ندادم که حرفی بزند، از او معذرت‌خواهی کردم و توضیح دادم که من یکی از افراد آن گروهی هستم که در محوطه خوابیده بود و بسیار از اتفاقی که برای نگهبان آنجا رخ داده است ناراحت هستم. من گفتم: «بعد از همه‌ی این‌ها، او تقصیری ندارد». «من از او درخواست کردم که در ورودی را باز کند و او وقتی فهمید که ما چه کسانی هستیم بعد این اجازه را به ما داد، او در را برای هرکسی باز نمی‌کند».

ولی شما چه کسی هستید؟

«پدر من بازرس ارشد دیگ‌های بخار کارخانه‌هاست.»

مهندس اجرایی گفت: «اوه»، و من می‌توانستم ببینم که او تحت تأثیر قرار گرفته است و طرز صحبت کردن او وقتی که فهمید پدر من چنین پست بزرگی دارد کاملاً عوض شد. من توضیح دادم که گروه ما در سفر بوده است و ساعت‌های زیادی در قطار بوده‌ایم و بسیار خسته شدیم و ما فقط می‌خواستیم که برای چندساعتی استراحت کنیم و توضیح دادم که ما به نگهبان قول داده بودیم که از هیچ‌یک از اتاق‌ها استفاده نمی‌کنیم و ما فقط می‌خواستیم چندساعتی در فضای باز آنجا استراحت کنیم.

مهندس اجرایی گفت که مشکلی نیست، او ما را نمی‌شناخته است و الآن که دیگر ما را می‌شناخت، مشکلی نبود.

من گفتم: «خیر آقا» «پس نگهبان چه؟» شما او را اخراج کردید.

«نگران آن نباش» من مواظب هستم که هیچ اتفاقی برای او نیفتد. او به من قول داد. ولی من مطمئن نشده بودم، من شیوه‌ی بابا را می‌دانستم که اگر برگردم و به او گزارش دهم، بابا راضی نخواهد شد. پس

من ادامه دادم، ببخشید آقا، ولی نگهبان از این ماجرا بسیار ناراحت و پریشان است. می بینید، من نگران بابا بودم، ولی نمی توانستم آن را بگویم، پس من آن را گردن نگهبان انداختم و گفتم «پوزش می طلبم آقا، اشکالی ندارد من بروم و نگهبان را اینجا بیاورم که شما شخصاً به او بگویید که او را اخراج نخواهید کرد؟»

چقدر طول خواهد کشید؟ زمان زیادی نمی شود. من می توانم او را تا ۱۵ دقیقه‌ی دیگر اینجا بیاورم. او قبول کرد؛ بنابراین این کاری بود که من انجام دادم؛ و فقط بعد از این بود که خاطر جمع شدم به خاطر اینکه می دانستم اکنون بابا راضی خواهد بود؛ و بعد ما استراحت خوبی در آن محوطه کردیم.

بنابراین در طول سال‌ها، وقتی دیدیم که غیرممکن، ممکن می شود ما اعتماد به نفس بیشتری پیدا کردیم که بابا کلید را می چرخاند، ولی باز هم هنوز ما باید بهترین تلاش‌ها را در تمامی قدم‌هایمان انجام می دادیم و از موفقیت‌هایمان هم نمی توانستیم احساس غرور کنیم؛ و البته، وقتی که می گویم همیشه این اتفاق رخ می داد یعنی غیرممکن، ممکن می شد، ما باز هم کلی تجربه داشتیم که ممکن، غیرممکن می شود و ما نمی توانستیم دستوری که صادر می شد را ساده بگیریم و بگوییم به انجام رساندن آن بسیار آسان خواهد بود. برای همین ما هیچ وقت نمی توانستیم که راحت باشیم، همیشه آن تنش و فشار احساس می شد. حداقل برای سال‌های زیادی در آن ابتدا، وقتی ما موفق می شدیم نمی توانستیم از خودمان احساس رضایت بکنیم و غرور داشته باشیم، من آن داستان را برایتان تعریف کرده‌ام که بابا مأموریت بسیار سختی به من واگذار کرده بود و بعد از به انجام رساندن آن من کمی احساس غرور کردم و بابا به من دستور دادن که مدفوع بخورم. پس با اینکه من هیچ جایی به یاد ندارم که دستور غیرممکن بابا با لطف و عنایت او انجام نشود و ممکن نگردد، ولی هنوز امتحان بسیار سختی برای ما بود که از آن اطاعت کنیم و برای همین است که می گویم شما نمی توانید تصور کنید که زندگی ما با بابا چقدر پر از شرمندگی و تحقیرآمیز بوده است.